

رواننگها کی عامانگه سهمانگه



www.romankade.com



WWW.ROMANKADE.COM * DES:EBRAHIMIW

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

"مقدمه"

کاش میشد...

تمام داستان های دنیارا

از دهان تو بشنوم!

تمام عاشقانه های دنیارا

تو برایم تکرار کنی!

اصلا هر چه تو بگویی زیباست!

میدانی کاش میتوانستم

کنارم باش
با تمام وجود

صدایت را در آغوش بگیرم!

#پارت 1

پاهام و روی شن ها و سنگ ریزه های روی زمین فرو کردم و کلافه پوف بلندی کشیدم...

تو دلم به جد و آبای رها فوش میدادم که دیدم تلو تلو خوران داره از دور میاد...

دستام و زدم به کمرم و منتظرش شدم..

تا رسید کنارم شروع کردم به حرف زدن:

_الهی گم و شور شی، نه اصلا الهی بمیری که خودم برات حلوا خیرات کنم...

کدوم گوری هستی تو دوساعته من و کاشتی جلوی بوفه.

_ای بابا، نیلا دلت خوشه هااا..

دوساعته مخ استاد و کار گرفتم بلکه نمره بده آخرشم میگه متاسفم خانم مقدور نیست...

کنارم باش

چپ نگاهش کردم و گفتم:

_خیله خب حالا، یاسمین و نیکی کجان؟

_رفتن دسشویی الان پیدا شون میشه...

بیا بریم تو...

وارد بوفه دانشگاه شدیم و روی صندلی نشستیم.

رها رفت و دوتا ساندویچ گرفت و آورد گذاشت روی میز..

_وای نیلا دارم تلف میشم از گشنگی زود بخوریم بریم سر کلاس بعدی...

شونه بالا انداختم و گفتم:

_من که نمیام .

_وا چرا؟

_چرا نداره، حوصلش و ندارم...

میخوام برم خونه بخوابم.

_اوکی هانی.

کنارم باش
پس جزوه شو میدم بهت.

#پارت 2

سرم و تکون دادم که دیدم نیکی و یاسمین با سرو وضعی ناجور اومدند تو.

با سروصدا کنارمون نشستند که با غیض گفتم:

_چخبر تونه نکبتا، این چه وضعیه شبیه گداها شدین..

یاسمین شروع کرد حرف زدن:

_وای نگو نیلا، نمیدونی که چیشدا!

_چیشده؟

_اونقد عجله داشتیم حواسمون پرت شده رفتیم دستشویی مردونه...

داشتیم کارمون و میگردیم که دیدم ای داد بیداد صدای چند تا پسر میاد...

کنارم باش

دراومدیم و داد و بیداد راه انداختیم که مثلاً بگیم چرا اومدین دسشویی زنونه که پسرا همشون زدن زیر خنده و خلاصه آخرش ضایع شدیم و فهمیدیم ما اشتباهی رفته بودیم.

نفس زد تو سر یاسمین و گفت:

_حقتونه خاک بر سرا، مگه هزار بار بهتون نگفتم حواستون و جمع کنید.

واقعا که آبروی آدم و میبرین..

خنده ای براشون کردم که چشم غره ای برام رفتن...

یکم دیگه گپ زدیم و کلی سر به سر همدیگه گذاشتیم.

کوله ام و برداشتم و بلند شدم.

_خیله خب دخترا، من دارم میرم بعدا میبینمتون...

فعلا.

ازشون خداحافظی کردم و به طرف ماشینم رفتم...

#پارت 3

توی خیابون رانندگی میکردم که چشمم به یکی از ویتترین های لباس فروشی افتاد...

ماشین و کنار خیابون پارک کردم و به سمتش رفتم؛ داخل مغازه شدم.

_سلام خانم

_سلام عزیزم بفرمایید، درخدمتم.

_اون مانتوی قرمز و لطف میکنید!

_بله حتما...

از مانتوهایی که آویزون بودند سایز من و انتخاب کرد و داد دستم...

_ممنون.

به اتاق پرو رفتم.

مانتوی خیلی خوشگلی بود و اندام لاغر و باشگاهییم و به خوبی جلوه میداد...

کنارم باش

یه مانتوی قرمز کوتاه که جلوش باز بود و پشتش یه تور نازک میخورد...

آستین های سه ربعی داشت...

کلا خیلی باز بود، نمیدونم به چه هدفی و کجا میخواستم بیوشمش...

بیخیال پول مانتورو حساب کردم و به سمت خونه رفتم.

از حیاط گذشتم و در خونه رو باز کردم...

کیف و وسایلم و روی کاناپه پرت کردم و درحالی که دکمه ی مانتوم رو باز میکردم داد زدم:

مامان، کجایی...

چیه نیلا؟ چرا داد میزنی؟

هیچی، خواستم بگم من اومدم...

مامان دمپایی ابریش و درآورد و به طرفم پرتاب کرد که جاخالی دادم...

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

ناقلا شیطون شدیااا... بیچاره بابا.

کنارم باش
خواست یکی دیگه از دمپایی هاش و درآره که سریع جیم شدم.

#پارت 4

از لای در اتاقم سرم و آوردم بیرون و دوباره داد زدم:

_میگم مامان، محیا و ماهان کجان؟

_محیا رفته آموزشگاه، ماهانم مدرسه ست...

_اوکی.

_نیلا ناهار خوردی؟

_آره مامان تو دانشگاه خوردم.

دیگه چیزی نگفتم و در اتاق و بستم.

خسته روی تخت دراز کشیدم.

به خودم و خونوادم فکر کردم...

کنارم باش

من نیلا، دانشجوی رشته مهندسی، 24 ساله و دو تا خواهر و برادر دارم که یکیش بچه مدرسه ای و سال بعد کنکور داره، خواهرم تو آموزشگاهی که داره زبان انگلیسی تدریس میکنه...

بابام متخصص و جراحه و مامانم که تو خونه بشور و بپز راه میندازه...

دستی به صورتم کشیدم و دوباره تو ذهنم با خودم حرف زدم

خب خب، قیافمم که نرماله، چشمای آبی و موهای طلایی با ابروهای کمانی...

مثل دیوونه ها داشتم ادا درمیاردم که در اتاق یهو باز شد...

قامت مامان تو چهار چوب در نمایان شد

وا مامان چرا اینجوری میایی تو اتاق؟

پس چجوری پیام؟

یه اهنی اوهونی دری چیزی...

بلکه من دارم کار خاک بر سری میکنم نباید قبلش اطلاع بدی...

چپ نگاهم کرد و آبمیوه ای که دستش بود و آورد گذاشت کنار تختم و گفت:

کم چرت و پرت بگو... آبمیوه ت رو بخور یکم استراحت کن.

کنارم باش

—چشم.

#پارت 5

بعد از این حرف از اتاق رفت بیرون...

چشم هام رو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم...

با احساس خارش دماغم از خواب بیدار شدم و یه عطسه ی آبدار و بلند کردم که صدای جیغ اومد...

چشم هام و باز کرده و به اطرافم نگاه انداختم که اون سه تا خل و چل و کنارم دیدم...

—چیه نفس، چته، چرا داد میزنی؟

—نکبت سر تا پام و آب کشیدی با اون عطسه کردنت... اه اه، دخترم اینقد کثیف... بدون ظرافت...

—خواسکول من تو خواب چه ظرافتی باید داشته باشم، توی نفهم نباید دماغم و بخارونی،،، اصلا حفته...

بالشت و پرت کرد که مستقیم خورد تو چشم هام.

کنارم باش

_ای الهی بری زیر تریلی له شی، ای ایشالله ناکام بمیری..

_خفه شو من هنوز بچه دار نشدم. کلی براش آرزو دارم.

_عه نه بابا، اونوقت شوهر پیدا نکردی توقع داری از هوا برات بچه پرت کنن؟

_بیشعور...

نگاهی به یاسمین و نیکی انداختم که داشتن به بحث ما گوش میدادن..

_چیه عین ماست وایستادین اونجا؟

اصلا شما اینجا چیکار میکنید؟

#پارت 6

یاسمین شونه ای بالا انداخت و در حالی که موهاش و توی آینه درست میکرد گفت:

_هیچی، حوصلمون سررفته بود، گفتیم بیایم اینجا تا باهم بریم دور بزنییم.

_دانشگاه و چیکار کردین؟

جزوه آوردین برام؟

نفس از تو کیفش چند تا ورق در آورد و گفت:

_ نکبت، بخاطر تو امروز مجبور شدم تا کلمه ی آخرشم بنویسم.

_ عیب نداره، جبران میشه.

_ خب حالا پاشو حاضر شو بریم.

_ اوکی.

از تخت پریدم پایین و یه راست به طرف دسشویی رفتم...

دست و صورتتم و شستم و در حالی که با حوله خشکش میکردم اومدم بیرون.

درکدمم و باز کردم و با حالت زار بهش نگاه کردم:

_ بچه ها یه روز قرار بزاریم بریم خرید اسالااااا... هیچی ندارم.

نیکی جلو اومد و زد کمرم.

_ وا نفله تو این همه لباس داری!

خرید دیگه برای چیتته؟

کنارم باش
_کو؟ همشون رنگ و رو رفته ان.

سری تکون داد و عقب رفت.

یه مانتوی لیمویی با شلوار سفید کشیدم بیرون و پوشیدم.

شال سفیدمم انداختم رو سرم.

چهره ام نیازی به آرایش نداشت فقط یه رژ صورتی زدم و چرخیدم به طرف بچه ها...

_خب، من آماده ام بریم.

از خونه زدیم بیرون... توی خیابون چنان رانندگی میکردم که صدای جیغ لاستیک ها بلند شده بود...

خواستم از ماشینی سبقت بگیرم که یه تویوتای سفید از جلو زد بهم...

دختر چنان جیغی کشیدند که مخم هنگ کرد...

با حرص و عصبانیت از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین رو به رویی رفتم.

#پارت 7

یه لگد محکم به لاستیکش زدم که بیشتر پای خودم درد گرفت ولی به روم نیاوردم.

در ماشین باز شد و راننده که عینک دودی زده بود پیاده شد.

و دخترهم پیاده شدن و پشت سرم ایستادند...

_خانوم چخبر تونه؟ با این سرعت توی خیابون و سبقت گرفتن؟

معلومه اگه ماشین بدن دست یه بچه همین میشه...

لحنم و مثل لات ها کردم و جواب دادم:

_زر نزن یارو، بچه خودتی و هفت جد و آبادت...

کی به تو گواهینامه داده هان؟

_هی دختره درست صحبت کن...!

خواستم جواب بدم که نفس پرید وسط بحث و با داد گفت:

_مثلا درست صحبت نکنه چه غلطی میخوایی بکنی؟

پسره خواست جواب بده که در ماشین باز شد و یه پسر دیگه پیاده شد...

از کفش هاش آروم شروع کردم به آنالیزش...

بالا تر رفتم و به صورتش نگاهی انداختم.

عینک زده بود و چشم هاش دیده نمیشد.

ولی لب و دهن روفرمی داشت...

جلوتر اومد و عینکش و درآورد که با دوتا تیله ی سبز رو به رو شدم

#پارت 8

یه تایی ابروش و انداخته بود بالا و بهمون نگاه میکرد.

_چخبره؟ چیشده؟

اخم هام رو توهم کردم و با عصبانیت غریدم:

_بهتره از ایشون بپرسید، هر چی خواستن بارمون کردند...

پسره با تعجب گفت:

_ای بابا، خانوم یه چیزیم بدهکار شدیما...

_بله که بدهکار شدین با این وضع رانندگیتون...

پسر جیگره یک قدمیم ایستاد و گفت:

_فکر نمیکنین شما بی احتیاطی کردید؟

اگه گردن نمیگیرید زنگ بزنییم پلیس هان؟

نظرتون چیه؟ هر چه فکر میکنم میبینم دارین از الکی داد و هوار راه میندازین که ازمون پول بگیریید.

ولی کور خوندی خانوم من به شما و امثال شما باج نمیدم...

کنارم باش

دست هام و از عصبانیت مشت کرده بود.

پسره ی بی سروپا...

به من میگه گدا...

سوار ماشین شدند و راه افتادند...

نیکی گفت:

_عجب پسرای نچسبی بودن ولی خودمونیمما مقصر ما بودیم اگه میخواستن زنگ بزنی پلیس چند تومن از جیبمون
میرفت

_به درک میرفت که خوب بود، یارو رسما بهمون گفت گدا

#پارت 9

_ولی نیلا اون دوتا پسرو دیدی؟

خیلی ناز بودن...

کنارم باش

_خفه بابا کجاشون ناز بود با اون قیافشون... سوار شین بریم...

اون سه تا رو تو خونه هاشون پیاده کردم و ماشین و بردم تعمیرگاه...

با تاکسی برگشتم خونه و یه راست به طرف اتاقم رفتم...

لباسام و عوض کردم.

روی میز تحریرم نشستم و شروع به خوندن جزوه های امروز کردم...

بعد از تموم شدنش، شروع کردم کتاب رو از اول خوندن...

چشم هام خسته شده بود و هوا هم داشت تاریک میشد...

در اتاق زده شد.

_بیاتو...

ماهان سرش و تو اتاق کرد و گفت:

_سلام نیلا، مامان گفت پیام شام صدات بزنم.

_باشه تو برو منم میام.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم...

از اتاق اومدم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم...

_سلام محیا، کی اومدی؟

_همین نیم ساعت پیش.

_کلاس ها چگونه؟

_خوبه، بعضی از دخترا سطحشون خیلی پایینه...

سری تکون دادم و رو کردم به مامان که داشت دیس برنج و سر میز میاورد و گفتم:

_بابا بازم شیفته بیمارستانه؟

_آره، یه هفتست خسته شده بنده خدا...

شامون و خوردیم بعد از اینکه تو شستن ظرف ها کمک مامان کردیم به سالن رفتیم...

کنارم باش

تلویزیون رو روشن کردم و نشستم روی کاناپه..

مامان گفت:

_ نیلا از دانشگاه چخبر؟

_ چی چخبر؟

_ از بورسیه...

کلافه سری تکون دادم

_ هیچی، فعلا دارم میخونم.

_ تصمیمت واقعا قطعیه؟

میخواهی از ایران بری؟

_ آره مامان این بهترین فرصت برای منه.

خواهش میکنم سعی نکنید منصرفم کنین.

#پارت 10

کنارم باش
_خیله خب، باشه من که چیزی نگفتم..

دستم و روی سرم گذاشتم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.

خیره به سقف شدم و توی فکر رفتم .

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

نیکی بود.

_بنال.

_بی ادب، عوض "جانم" گفتنته؟

_کاری داشتی؟ حوصله ندارم.

_توهم با اون اعصاب چیز مرغیت اه اه.

نه فقط گفتم ماشینت که تعمیرگاهه پس با چی بریم دانشگاه؟

_با تاکسی مترویی چیزی...

مگه من نوکر ننه باباتونم باید دم خونتون با ماشین بیام؟

_از نوکر بیشتر نیستی ولی کمترم نیستی.

خواستم جیغ بزنم که گفت:

کنارم باش

_ خيله خب جيغ نزنيااا.. حالا واقعا بايد با مترو بريم؟ نميرسيم كه... كلاس اولمون صبحه.

رفتم توي فكر كه چشمش به مامانم افتاد

_ خيله خب، آماده باشين ميام دنبالتون باي

نذاشتم حرف ديگه اي بزنه... گوشي و قطع كردم.

روبه مامان گفتم:

_ مامان جوونم!

_ ماشين نميدم دستت.

_ وا مامان! چرا آخه؟

_ دفعه پيش يادم نرفته كه بردي زدي به تير برق.

_ خب اونموقع دفعه اولم بود، الان خودم ماشين دارم.

_ اگه ماشين داري با مال خودت برو، راستي ماشينت كجاست تو حياط نميبينمش

_ تعميرگاه.

_ باز تصادف كردي؟

کنارم باش
با آه و ناله گفتم:

_آره.. فردا کلاس زود شروع میشه با مترو نمیتونم برم. آژانس واسه هممون خداتومن پول میگیرن.

_خیله خب، فردا رو فقط میتونی با ماشین من بری.

بلند شدم و یه ماچ آبدار از رو لپش کردم و پریدم تو اتاقم

#پارت 11

روی تختم دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم

پتورو کنار دادم و بلند شدم...

پریدم توی حموم و ده دقیقه بعد از اینکه خودم و شستم بیرون اومدم.

مانتو طوسی با شلوار مشکی و از کمد بیرون آوردم و یه مقنعه مشکی هم سرم کردم، کوله ام و برداشتم و رفتم از.

اتاق بیرون.

کنارم باش

_مامااان

مامانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_چته دختر کله سحر داد میزنی.

بابات تازه اومده، خوابه

_عه، ببخشید نمیدونستم...میگم سوویچ ماشینت کو؟

_رو میزه برو برش دار.

به طرف میز رفتم و بعد از برداشتن سوویچ از خونه خارج شدم...

یکی یکی بچه هارو سوار کردم و به طرف دانشگاه حرکت کردیم...

از پله ها بالا رفتیم و خودمون و به اتاق 231 رسوندیم.

حواسمون به دو رو برمون نبود.

کنارم باش
با سرو صدا وارد کلاس شدیم.

استاد هنوز نیومده بود.

روی صندلی نشستم و به ندا که کنارم نشسته بود گفتم:

—چخبر؟

—خبرای خوبی دارم برات

—چی؟

—امروز چهارتا پسر به جمع کلاسمون اضافه شدند... وای نیلا یکی از یکی جیگر تره

از وقتی که اومدند دخترا همه ی حواسشون به اوناست.

وای نادیا رو که نگو، دختره ی جلف هربار خواست یکی از اون پسرارو به حرف بگیره ولی نم پس نداد.

یه تای ابروم و انداختم بالا و به طرف پسرا نگاه کردم که چشم هام گرد شد.

#پارت 12

عه اینا که اون پسرای از خود راضی بودند.

این حرف و با صدای بلند به زبون آوردم که ندا گفت:

_میشناسیشون؟

_اره، دیروز باهاشون تصادف کردیم.

یه پسرای مغروری هستن که نگووو.

بعد از این حرفم در باز شد و استاد وارد کلاس شد...

یه استاد پیر بیریخت، که از اول ترم بامن لج افتاده بود.

البته کاری نکرده بودما، فقط یبار خواستم حال نادیا رو بگیرم سوسمار انداختم زیر پاش که از شانس گندم رفت زیر پای این استاده.

از اونموقع تا حالا باهام لج افتاده...

استاد بعد از حضور غیاب کردنش رو کرد طرف پسرا و گفت:

_خب، شما خودتون رو معرفی نمیکنین؟

اون پسره راننده شروع کرد:

کنارم باش

_من بنیامین سعیدی هستم 25ساله و از یه دانشگاه دیگه به اینجا انتقالی گرفتم.

پسر بعدی که دوتا تیله ی سبز داشت و وسوسه شده بودم حالش و بگیرم ادامه داد:

_من آرشا رادمهر هستم، 26 ساله.

و به این ترتیب دوتا پسرای، دیگم خودشونو مهران و متین معرفی کردند.

#پارت 13

استاد سری تکون داد، رو کرد به همه و گفت:

_خب عزیزان، میدونم که میدونید دانشگاه بورسیه ای گذاشته تا کسی که واقعا لایقه بتونه در بهترین کشور و در بهترین موقعیت ادامه تحصیل بده، حتما کسانی ثبت نام کردند تا خودشون و بسنجند...

خواستم به اطلاعاتتون برسونم این بورسیه بر اساس کارنامه مشخص نمیشه و آزمونی براش برگزار میکنند...

آزمون یه هفته دیگه است.

کنارم باش

سرم و انداختم پایین؛ کارم سخت شده بود.

یه هفته باید خط به خط کتاب هارو میخوندم.

استاد بعد از این حرفش شروع کرد به درس دادن.

نیم ساعت بعد از کلاس اومدیم بیرون که یاسمین گفت:

_میگم نیلا تو کارت سخت شد که...

با معدل انتخاب میکردند تو صد در صد قبول میشدی. بالاخره شاگرد اول کلاسی.

دهن کجی بهش کردم و گفتم:

_خب دیگه یه هفته از من سراغی نگیرید. نه زنگ بزنی نه بیاین خونمون.

فقط کلاس ها همدیگرو میبینیم...

نفس زد پس کله ام و گفت:

_خیله خب باباتوهم، چه جدی گرفته.

خواستم جوابشو بدم که اکیپ پسرا رو از دور دیدم که دارن به سمتمون میان.

البته اون پسره آرشا بینشون نبود.

#پارت 14

سلام خانوما...

نیکی نیششو باز کرد و گفت:

سلام، بفرما بید.

پسره که اسمش مهران بود رو کرد به نیکی و گفت:

دیدیم تو کلاس شما هم مثل ما یه اکیپ هستین و تعدادمون هم جوره گفتیم باهاتون آشنا شیم...

رو کردم بهش و گفتم:

_ فکر نکنم تعدادتون به ما بخوره، سردستتون کجاست؟

متین یه لبخند آروم زد و گفت:

_ کاری با استاد داشت نتونست بیاد.

پوزخندی زد و از سر تا پاش و با نگاهم گذروندم...

بنیامین رو کرد بهمون ولی در اصل نگاهش با نفس بود و گفت:

_ خانما، ازتون میخوایم که تصادف دیروز و جنگ و جدالی که باهم داشتیم و فراموش کنید و مثل یه دوست باهم باشیم.

نفس دستاش و مشت کرد و جواب داد:

_ من و شما چه دوستی میتونیم باهم داشته باشیم؟

خواست جواب بده که صدای قدم های محکم آرشا از پشت شنیده شد.

_مثل اینکه ریستون اومد...

پوزخندی زدم و بهش نگاه انداختم...

پسره مغروری بود، ولی بهش میخورد شیطون هم باشه...

جلوی ما ایستاد، دستی به موهای پرپشتش کشید و بعدش گذاشت تو جیب شلوارش...

_سلام.

من جوابی ندادم، ولی نیکی و یاسمین مثل همیشه بدون فکر جواب سلامش و دادن.

ابروهاش و انداخت بالا و چشم هاش و دوخت به من...

کنارم باش

_ شما نمیخواهین جواب سلاممو بدین؟

مغرورانه نگاهش کردم.

_ نه

رو کردم به سمت بچه ها و گفتم:

_ بهتره که بریم...

به سمت ماشین مامان رفتم و سوار شدم

اونام مثل لاک پشت آهسته قدم برداشتن...

_ میگم شب بریم شهربازی؟

_ نیکی تو حالت خوبه؟ من میگم یه هفته از من سراغی نگیرید، اونوقت با تو پیام شهربازی کی میخواد اون همه

کتاب و نگاه کنه؟

_ عه راست میگیا، باشه ایشالله بعده قبول شدنت میریم...

کنارم باش

جلوی بستنی فروشی نگه داشتیم، پیاده شدم و چهار تا بستنی قیفی گرفتم و دوباره ماشین و حرکت دادم.

#پارت 16

بچه ها یجا پیادتون میکنم خودتون برید.

سه تاشون و جلوی خونه ی نفس پیاده کردم و یه راست به طرف خونه حرکت کردم...

توی اتاقم نشسته بودم، عینک مطالعه م رو به چشم هام زده و کتابم و مرور میکردم که در اتاق زده شد.

_نیلا میتونم پیام تو؟

با صدای ماهان سرم و چرخوندم.

_آره داداش بیا.

در باز شد و قامت جوان ماهان نمایان شد.

کنارم باش
دستش یه ورق a4 بود...

جلوتر اومد.

_نیلا وقت داری برام طرح بکشی؟

از بالای عینکم بهش نگاه انداختم.

_چه طرحی؟

ورق رو داد دستم و گفتم:

_کپی همین طرح و میخوام.

_اوکی بیار بکشم...

(یک هفته بعد)

با عصبانیت از محل آزمون بیرون اومدم...

کنارم باش
بچه ها دم در ایستاده و منتظر من بودند.

—چیشد نیلا، چطور بود؟

—چی میخواستین بشه.

نیکی قیافش و کج و کوله کرد و گفت:

—چته خب، چرا عصبانی ای؟

—میخواستین نباشم؟

عه عه!

پسره ی قوزمیتیم تو آزمون شرکت کرده بود...

آخه یکی نیست بگه تورو چه به آزمون بورسیه...

یاسمین با تعجب گفت:

—پسره ی قوزمیت دیگه کیه؟

—همون آرشا رادمهر...

هر سه تاشون تعجب کردند که یاسمین گفت:

پس بگو اون سه تا پسرا ایجا چیکار میکردند.

نگو اومدند دنبال آرشا...

کلافه پووف بلندی کشیدم.

نمیدونستم آرشا هم قراره تو این آزمون شرکت کنه...

از وقتی اون اومده به این دانشگاه، رقابت سختی بینمون به وجود اومده.

دانشجوی باهوشی بود، به همین خاطر همیشه توی کلاس هر استادی سعی میکردیم از هم جلو بزنیم...

حالا با شرکتش تو این آزمون، قبولیه من خیلی سخت میشد...

نگاهی به دخترا کردم.

چشم هام روی نیکی قفل شد.

این دختر یک هفته اس بدجور مشکوک میزد...

فکرم و به زبون آورده و گفتم:

کنارم باش

_نیکی بدجور مشکوکیا، همش گوشی دستته، با کی چت میکنی؟

دخترهم بهش چپ نگاه کردند...

دست و پاش و گم کرد، گوشی و انداخت تو کیفش و گفت:

_با هیشکی جون تو...

_جون خودت نفله، الکی جون من و قسم نخور... خيله خب نگو، من که آخرش میفهمم... راه بیوفتین بریم خونه.

#پارت 18

بیادشون کردم و موقع رفتن پنجره رو دادم پایین و گفتم:

_راستی بچه ها، شب آماده باشین بریم شهربازی...

سه تاشونم با نیش باز نگاهم کردند که با تک بوقی از جلوشون رد شدم...

کنارم باش
ماشین و توی کوچه پارک کردم و وارد حیاط شدم...

از روی شن ها رد شده و در خونه رو باز کردم...

کیفم و انداختم روی کاناپه که محیا جلوم و گرفت:

_سلام نیلا چیکار کردی؟ چطور بود؟

در حالی که مقنعه م رو از سرم درمیاوردم گفتم:

_عالی بود، ولی یه رقیب سرسخت و قدر دارم که نمیدونم قبول شم یا نه...

_یعنی چی؟ یعنی از تو زرنگ تر هم تو کلاس هست؟

_آره که هست، آرشا رادمهر، دانشجوی تازه وارد..

#پارت 19

کنارم باش

_اووم، خوبه... باید ببینمش این آقای زرنگ و خیلی کنجکاو شدم...

وای محیا نگوووو یه آدم از خودراضیه

فکر میکنه مثلاً کیه.

یک فیس و افاده ای میاد...

ماهان قهقهه زد و بهمون نزدیک شد...

_آجی معلومه خوب دماغتو سوزونده ها...

اخمی براش کرده و گفتم:

_نخیرم، مگه کسی میتونه از زیر تیغ زبونم سالم در بره؟

بعد از این حرفم در باز شد و بابا اومد تو...

سوت بلندی کشیدم و یه قر به کمرم دادم

که بابا گفت:

کنارم باش

به به، سلام گل دختر... چیه کبکت خروس میخونه؟

نه آق بابا جونم این قر کمر واسه دیدم جمال خوش شماست...

یک هفته س من جن شدم شما بسم الله...

نه میرین نه میانین، نکنه شلوارتون دوتا شده و خبر نداریم؟

مامان زد رو گونه هاش گفت:

نیلا، خجالت بکش دختر، این چه طرز صحبت کردنه... عوض خسته نباشیدته...

#پارت 20

بابا درحالی که به طرف اتاقش میرفت گفت:

آزمونت چطور بود؟

خوب بود.

اگه قبول نشدی تصمیمی برای آینده ات داری؟

اره.

کنارم باش

—چی؟

—شوهر میکنم...

با این حرفم باز صدای مامان بلند شد :

—هیین، دختره ی بی حیا، یه ذره شرم داشته باش نیلا... بابات اون دوستای عجق و جقت نیس که باهاش اینقد راحتی...

بابا بلند خندید و گفت:

—کاریش نداشته باش، خودت که میدونی حرف واسش بی فایده است...

دوباره رو کرد بهم و گفت:

—و اگه قبول بشی؟

—اگه قبول شم میرم فرانسه و اونجا ادامه تحصیل میدم.

—نیلا من نمیتونم اجازه بدم تنهایی اونجا بمونی...

—یعنی چی بابا؟ حالا که امتحانش و دادم میگین؟

—نه یه تصمیم هایی برات دارم که بعدا میگم.

با لب و لوجه ای آویزون بهش نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت..

روی کاناپه نشستم که مامان گفت:

_ نیلا امشب مهمون داریم.

_ من نیستم.

_ یعنی چی که نیستی؟

_ قرار دارم.

_ ببخود، عموت اینا میخواد بیاد...

_ به چه مناسبت؟

_ برای خواستگاری...

چندش وار به محیا نگاه کرده و گفتم:

_ خاک تو سرت، میخوای با سامی ازدواج کنی؟

محیا قهقهه ای زد و گفت:

_نه خره، سامی برای تو به خواستگاری میاد.

با این حرفش مثل فنر از جام پریدم و گفتم:

_عمررااا، من سامی و میبینم حالت تهوع بهم دست میده اونوقت پیام زنش بشم!

اووووق.

مامان دوباره گفت:

_نیلا آبرومون و نبر... حداقل امشب باش اگه جوابت منفی بود فردا بگو نه نمیخوامش...

با حالت زار به خانواده نگاه کرد و تکیه مو به پشتی کاناپه دادم...

ساعت هفت شب بود...

لباس هام و پوشیدم و کیفم و سوویچ و گوشیمم برداشتم...

کنارم باش

در اتاقم و قفل کردم و پنجره رو باز کردم...

آروم پریدم بیرون و به سمت ماشینم دویدم.

#پارت 22

درش و باز کردم و سوار شدم.

روشنش کردم و به طرف خونه ی نفس به راه افتادم...

پشت سرهم بوق میزدم که نفس بدو بدو در ماشین و باز کرد و خودش و رو صندلی پرت کرد.

_چته دیوونه، چرا همچین میکنی؟

_دوساعته منتظرم خوبه گفته بودم آماده باش..

_ساعتش و که نگفتی.

چپ نگاهش کردم که گفت:

کنارم باش

_ حالا با اون چشم های گاو میشت اونطوری نگاه نکن ... راه بیوفت بریم.

راستی نیکی هم خونه ی یاسمینه.

_ اونجا چیکار میکنه هر روز هر روز؟

_ خونوادش رفتن مسافرت این تنها مونده.

_ اوکی ...

توی پارکینگ شهر بازی ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم ...

تا وسایل بازی و دیدم ناخودگاه نیشم شل شد و چشم هام برق زد.

_ بچه ها بریم که دارم جون میدم واسه سوار شدنشون.

_ نیلا دیوونه بازی درنیاری سوار اون خطرناکا بشی!

نگاهم و به یاسمن دوختم و یه چشمک خوشگل زدم و گفتم:

_ اتفاقا میخوام سوارت کنم.

_غلط کردی من سوار نمیشم.

_حالا راه بیوفتین، اونجا تصمیم میگیریم...

بعد از کلی جیغ و داد و بحث، سوار ترن هوایی شدیم...

دستگاه هر موقع که بالا و پایین میرفت یاسمین کلی فوش نثار من و جد و آبادم میکرد...

بعد از چند دقیقه تلو تلو خوران پیاده شدیم.

از دور دکه ی بستنی فروشی و دیدم و به طرفش رفتم.

چهارتا بستنی قیفی دستم گرفتم و به سمت دخترا رفتم، هرکدوم از بستنی و به دخترا و دادم و به سمت دیگه ای راه افتادیم...

داشتیم با خنده ادا درمیاردیم که از پشت به جلو تکون خوردم و خنکی تو بدنم حس کردم.

با تعجب به عقب چرخیدم و پشت سرم و نگاه کردم...

با دیدن آرشا و بقیه دوستاش که بستنی به دست مات ایستاده بودند تعجب کردم.

اخم کردم و گفتم:

_میشه بگین اینجا چخبره؟

چرا از پشت هلم میدین؟

آرشا خواست حرفی بزنه که نیکی نهچ کنان گفت:

_نیلا پشت مانتوت افتضاحه، کلا بستنی شده...

بیشتر اخم کردم و منتظر توضیح شدم.

_میشنوم جناب.

_داشتم با تلفن حرف میزدم که حواسم پرت شد، خوردم به شما...

به تای ابروم و انداختم بالا و به بستنی توی دستم نگاه کردم.

#پارت 24

تو یه حرکت تمام بستنی و به تی شرت آرشا مالیدم و کثیفش کردم...

حیرت زده به اتفاقی که افتاده بود نگاه میکرد.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_وای ببخشید حواسم نبود...

حالا حساب بی حساب شدیم...

بقیه بچه ها خندشون گرفته بود...

به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.

آرشا هم دنبالم راه افتاد.

با هم قدم برمیداشتیم و نزدیک هم بودیم...

و همین باعث میشد تا دخترا به من و پسرانم به آرشا چپ نگاه کنند...

تو دلم پوزخندی بهشون زدم..

اینا چقدر خوش خیال بودند؛ فکر میکردند یا باهم دوستیم، یا ازدواج کردیم.

رسیدیم کنار سرویس و هر کدوممون راهمون و جدا کردیم.

مانتوم رو درآوردم و شیر آب و باز کردم.

با دستم آبی بهش زدم تا کثیفی بستنی از روش بره.

کلافه شده بودم...

کامل تمیز نمیشد و هنوز ردی ازش باقی میموند.

#پارت 25

دیگه بیخیالش شدم و همینطوری پوشیدم و کلی تو دلم به آرشا فحش دادم.

پسره ی الدنگ فقط بلده قیافه بگیره یه راه درست و بلد نیست بره...

از سرویس اومدم بیرون و دیگه منتظر آرشا نشدم.

راهم و پیش گرفتم و از دور بچه هارو دیدم که نشستند رو چمن و تخمه میشکوندند... نیشم و براشون باز کردم و خواستم تند قدم بردارم که یهوو یه پسری جلوم ظاهر شد...

جیغ خفه ای کشیدم و یک قدم عقب تر رفتم که لبخندی چندش وار زد...

_عزیزم نترس، ببخشید که اینطوری جلوت ظاهر شدم...

از وقتی اینجا قدم گذاشتی زیر نظر گرفتمت، میدونم که اون پسره نامزدت نیست چون با خشم نگاش میکردی!

میخواهی من و تو باهم دوست باشیم؟

_خفه شو پسره ی خوک، اه اه چه چندشم هستی، اول برو اون دندونای سیاهت و آب بکش که بوی توالت همه جارو برداشته بعد بیا از عشق و عاشقی ناله کن...

_جووون، عاشق این بلبل زبونیاتم...

خودم زبونتو کوتاش میکنم...

کنارم باش

بعد زدن این حرف خواست یه قدم برداره که از پشت سرم صدای محکمی شنیدم.

#پارت 26

_چطوری میخوایی کوتاهش کنی؟

به منم یاد بده تا مال تورو ببرم...

چرخیدم؛ آرشارو پشت سرم دیدم که نفس نفس میزد و دستاش و مشت کرده بود...

صورتش به کبودی میزد، یه لحظه ترسیدم سخته ای چیزی بکنه...

فقط برای چند ثانیه نگران حالش شدم...

پسره پوزخندی زد و گفت:

_فکر نمیکنم بحث من و عشقم به شما ربطی داشته باشه...

با بیرون اومدن این حرف از دهن پسره، آرشا آتیشی تر شد و بهش حمله کرد...

مشت های پی در پی روی گونه هاش میکاشت و موهاش و چنگ میزد...

نفس و نیکی جیغی کشیدند و همشون به طرف ما اومدند.

بنیامین و مهران و متین اومدند و آرشا رو از اون پسره جدا کردند.

پسره نای بلند شدن نداشت و از دهن و دماغش خون میومد...

لباسش هم پاره و کثیف شده بود.

#پارت 27

تعجب زده به اتفاقی که افتاده بود نگاه کردم.

بچه ها مردمی و که دورمون جمع شده بودند و پراکنده کردند. نفس گفت:

_نیلا بیا بریم ولش کن این پسره رو... حقش بود نکبت...

از کنارش که رد میشدم یه لگد محکم به پهلویش زدم که صدای "آخس" بلند شد...

نیکی نگاه کرد و گفت:

_نیلا شما دوتا که لباساتون هنوزم کثیفه پس...

چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_پس میخواستی با آب توالت برقم بزنه!

بیخیال لباس، بریم چیزی سوار شیم...

با این حرف من نیکی دوباره رنگش مثل میت ها شد که متین پرسید:

_نیکی خانم، چرا رنگتون سفید شد مشکلی به وجود اومده؟

با ابروهای بالارفته بهشون نگاه کردم که نیکی لپ هاش گل انداخت و سرخ شد.

لبخند محوی بهشون زدم... رو به متین گفتم:

_نه آفاجون، فقط دوست ما از این دستگاها میترسه...

با این حرفم نیکی چشم غره ی توپی برام رفت.

#پارت 28

نفس خنده ای کرد و رو بهم گفت:

_خب، حالا کی میخواد بلیط بگیره؟

_کدوم و سوار شیم؟

_به نظر من که تونل وحشت عالیه...

نیکی با جیغ پرید بالا و گفت:

_من که نمیام، خودتون برین، خوش بگذره...

لبخند خبیثی زد و یه تایی ابروم و دادم بالا و گفتم:

کنارم باش

_کجا عزیزم؟

هنوز کار داریم باهات!

بنیامین رفت و به تعداد برامون بلیط گرفت...

چه خوب بود آدم با پسر بیاد بیرون و دستش و تو جیبش نکنه.

یه ربع بعد همگی به طرف تونل رفتیم...

روی صندلی های قطار به ترتیب نشستیم.

ما سه تا دخترا کنار هم نشستیم..

سه تا پسرهم باهم نشستند...

متین و نیکی هم کنار هم بودند...

بعد از اینکه قطار پر شد، شروع به رفتن کرد...

نیکی همون اول راه شروع کرد به جیغ و داد کشیدن...

خندم گرفته بود... بیچاره متین کلی باید جیغ بشنوه...

خواستم شالم و درست کنم که یهوو یه اسکلت جلوی چشم هام ظاهر شد.

جیغ خفه ای کشیدم و تکیه ام رو به صندلی دادم.

دخترهم مثل من شروع کردن به فحش دادن...

سه، چهار دقیقه همینطوری رفتیم و هر جور اسکلت و روح و اجنه دیدیم...

پسرا هی سربه سرمون میزاشتن و مسخرمون میکردند...

کنارم باش

از تونل اومدیم بیرون، رفتیم چهارتا آبمیوه گرفتیم، خیلی بد فشارمون اومده بود پایین...

مهران خواست سربه سرمون بزاره گفت:

_خب خانومای شجاع، دیگه چی سوار میشین؟

یاسمین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_هیچی، من که میخوام برم خونه...

مهران به شوخی گفت:

_اوخی دلت برای مامانت تنگ شده؟!

یاسمین هم چشم غره ای براش رفت که مهران دیگه چیزی نگفت.

#پارت 30

کنارم باش

نفس گفت:

_میگما، شام نخوردیم بهتر نیست بریم رستوران بعدش خونه؟

متفکر نگاهش کردم...

_آره فکر خوبیه...

بنیامین بشکنی تو هوا زد و گفت:

_بریم رستوران آرشا، غذاهاش فوق العادس.

با تعجب به آرشا نگاه کردم که با اخم زل زده بود به بنیامین...

فکر کنم دوست نداشت ما بفهمیم که رستوران داریم...

سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم.

من پشت سر آرشا حرکت میکردم...

یه ربع بعد جلوی یه رستوران شیک ایستادیم.

پیاده شدیم و کنار هم راه افتادیم.

همه ی گارسون هایی که مارو میدیدن به آرشا تا زانوهایشون تعظیم میکردند.

#پارت 31

دنج ترین صندلی رو انتخاب کردیم و روش نشستیم...

منتظر گارسون بودم تا چیزی که تو ذهنم بود رو سفارش بدم که چهارتا گارسون رو به رومون ایستاد و از هر نوع غذایی روی میز چید...

یاسمین با دهن باز نگاه میکرد که سقلمه ای به پهلویش زدم که دهنش یهو بسته شد...

داشتیم غذا میخوردیم که چشمم به پسر روبه رویی افتاد...

زوم من شده بود و چشم برنمیداشت... توجهی بهش نکردم، بزار اونقد نگاه کنه تو جونش درآد...

بعد از چند لحظه بی اختیار دوباره نگاهم افتاد بهش که یه چشمک زد...

یه تای ابروم و دادم بالا و با تعجب خیره شدم بهش.

#پارت 32

لبخند کج و کوله ای بهش زدم.

که یهو از جاش بلند شد و به طرفمون اومد...

با حیرت داشتم به قدم هایی که میزاشت نگاه میکردم...

_سلام...

با صدایش همه ی سرها به طرفش چرخید...

نگاهش رو به من دوخت و گفت:

_افتخار آشنایی میدین؟

کپ کرده بودم...

این چهارتا پسر و اینجا نمیدید که بهم میگفت افتخار آشنایی بدم بهش؟؟؟

ابرویی انداختم بالا و گفتم:

_خیر، افتخار آشنایی با من نصیب هر کسی نمیشه...

نگاهم به آرشا افتاد که سرش پایین بود و اخم داشت، ولی برای لحظه ای حس کردم که لبخند محوی زد...

پسره ضایع شده بود ولی خودش و نباخت و گفت:

_چطور باید این نصیب و مال خودم کنم؟

کنارم باش

پوزخندی زدم و جواب دادم:

_خودم تصمیم میگیرم، اگه قرار بود نصیبت بشه تا الان شده بود...

حالا هم برو، مثل مگس مزاحمون نشو...

لبخند کجی زدم و اشاره کردم که بره...

بعد از رفتنش دخترا پقی زدن زیر خنده.

_حناق، به چی میخندین؟

_ناز نفست نیلا، خوب قهوه ایش کردی.

#پارت 33

با چشم و ابرو بهشون فهموندم که کنار پسرا این طرز حرف زدن مناسب نیست...

سه تاشونم دهنشون و بستن و دیگه حرفی نزدند...

کنارم باش

بعد از خوردن شام، خواستیم حساب کنیم که آرشا با گفتن "نیازی نیست" نداشت و از کارمون منصرفمون کرد...

سوار ماشین شدیم، نفس و خونه ی خودش پیاده کردم...

نیکی و یاسمین هم یجا پیادشون کردم و به طرف خونه رفتیم...

برقا همه خاموش بود، فقط نور آباژوری که توی سالن قرار داشت بخشی از خونه رو روشن کرده بود...

آهسته قدم برمیداشتم که صدایی میخکوبم کرد...

_کجا بودی تا حالا؟

مثل سگته ای ها به پشت سرم نگاه کردم که مامان و دیدم روی کاناپه نشسته...

_وای مامان جان سگته کردم... این چه طرز حرف زدنه؟

_گفتم کجا بودی؟ سوال من جواب نداشت!

_گفتم که بهتون قبلا، با دوستانم قرار داشتم...

_و منم بهت گفتم امشب مهمون داریم... از کی خودسر شدی نیلا؟

حالا دیگه بدون اجازه میری و میایی؟

کنارم باش
از پنجره فرار میکنی؟

آبروم و جلوی مهمونا بردی...

سرم و پایین انداخته بودم. با صدای ضعیفی گفتم:

_بخشید مامان.

#پارت 34

_بخشید؟ همین؟

فکر میکنی بخشید تو کاری برام میکنه؟

چشم هام و گرد کرده و گفتم:

_وا مامان جان!

چیشده حالا... چرا شلوغش میکنی؟

من که دیگه معذرت خواهی کردم...

کنارم باش
حالا فردا حرف میزنیم، شب خوش..

داخل اتاقم شدم و در و پشت سرم بستم.

پوف بلندی کشیدم و بعد از تعویض لباس هام به تخت خوابم پناه بردم.

چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

درحالی که زیر دست آرایشگر غر غر میکردم گوشه و جواب دادم:

_بله نفس؟ کجایی تو؟

_سلام نیلا، من تو خونه شمام... کی میایی پس؟

همه سراغ تورو ازم میگیرن.

_یه ربع دیگه اونجام.

_خیله خب، فعلا.

گوشی و قطع کردم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

دو هفته گذشته بود...

از اون روزها...

از روز آزمون بورسیه ام...

دیروز جوابش اومد...

قبول شده بودم و فردا شب ساعت هفت پرواز داشتم... امشبم به مناسبت قبولی و دیدار آخرم مامان جشن گرفته...

از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف ناراحت...

خوشحالیم برای قبولی خودم و رد شدن آرشا بود و اینکه میتونستم تو بهترین دانشگاه درس بخونم...

ناراحتیم هم بخاطر جدایی از دوستانم و خونواده ام بود...

با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

کنارم باش

تموم شد، میتونی بلندشی...

از جام بلند شدم و به طرف لباسم رفتم...

لباس بلند ساده ای که به رنگ طلایی بود...

بعد از حساب کردن پول آرایشگر از اونجا بیرون اومدم و سوار ماشین شدم...

یه راست به طرف خونه حرکت کردم...

جلوی خونه پر بود از انواع ماشین های گرون قیمت... دوستان و همکارای باباهم دعوت شده بودند.

قبل از اینکه داخل خونه بشم، شالم و درآوردم و دادم به خدمتکار زنی که جلوی در ایستاده بود...

با ورود من سر بعضی از مهمونا به طرفم چرخید.

#پارت 36

کنارم باش

به طرف مامان رفتم.

_سلام مامان جان! چخبر؟

همه چی رو به راهه؟

_اره عزیزم، نگران نباش... ماشالله دوستات نمیزارن چیزی کم و کسری باشه.

به دخترا نگاهی انداختم که وسط در حال رقص بودند... لبخندی بهشون زدم.

دوباره رو کردم به طرف مامان و پرسیدم:

_محیا و ماهان کجان؟

_محیا که تو آشپزخونست... ماهان هم همین جا بود تازه رفت...

_اوکی.

به طرف جمع جوونایی که داشتند میرقصیدند رفتم.

با ورود من همشون وسط و خالی کردند و جیغی کشیدند...

بوسی برایشون فرستادم و همراه نفس شروع کردم به رقصیدن..

به درخواست نیکی متین و بنیامین و مهران و آرشا هم دعوت شده بودند...

ولی آرشا رو بین جمعشون نمیدیدم...

نمیدونم چرا این موضوع برام مهم شده بود...

اینکه میخواستم امشب آرشا رو برای آخرین بار ببینمش...

#پارت 37

شونه ای بالا انداختم و تصمیم گرفتم دیگه به این موضوع فکر نکنم...

لبخندی به جمع زدم و سعی کردم از آخرین لحظات بودن با دوستم شاد باشم.

یه ساعت بعد موقع شام شد و هر کسی واسه خودش گوشه ای نشست و مشغول شد...

من زیاد میلی نداشتم، فقط یکم سالاد ریختم که معدم خالی نمونه...

نیکی و یاسمین که دیگه غوغا کرده بودند از هر نوع غذایی که روی میز بود کشیده بودند و سر یه ژله قرمز داشتند
باهم بحث میکردند...

یکی دیگه از اون ژله ها پیدا کرده و به طرفشون رفتم... با خنده رو به نیکی گفتم:

_عزیزای من، دعوا نکنید... بیا نیکی اینم عین همون ژله اس...

چشم های نیکی درآنی از ثانیه برق زد و ژله رو ازم گرفت...

ساعت یازده شب بود و مهمونا رفته بودند...

خمیازه ای کشیدم و خواستم برم تو اتاقم که بابا صدام زد...

به پشت چرخیدم و با چشم هایی خمار گفتم:

_بله بابا جان!؟

_بیا بشین بابا، باهات حرف دارم...

روبه روش نشستیم، مامان هم مبل کناریم نشست، نگاه منتظرم و بهش دوختم که گفت:

_یادته قبلا گفتم که نمیتونم تنهایی بفرستم فرانسه؟

_بله یادمه... شما گفتین که فکری دارین که بعدا میگین ولی هنوز نگفتین...

_درسته، الان میخوام بهت اون موضوع رو بگم...

کنجکاو نگاهش کردم.

_من یه دوستی دارم، چند هفته پیش ازش شنیدم که پسرش برای ادامه ی تحصیل میخواد بره فرانسه... وقتی

موضوع تورو فهمید پیشنهادی بهم داد...

اونجا تو ی آپارتمانی دو واحد خونه خریده و بدون استفاده اس...

بهم گفت اگه موافق باشم تو یه واحدش تو بمونی و یه واحد دیگه پسرش...

با شنیدن این حرف به فکر فرو رفتیم.

ولی باباجون! من که اون پسر و نمیشناسم، چطوری میشه بهش اعتماد کرد؟

#پارت 39

من یه چند بار که اومده بیمارستان دیدمش... پسر خیلی خوب و عاقلی هستش... فکر نکنم تهدیدی باشه برات...

باز تصمیم و به عهده ی خودت میزارم، چنانچه حس کردی میتونی بهش اعتماد کنی بهم خبر بده...

سری تکون دادم و به فکر فرو رفتیم.

قطعا باید میرفتم، نیازی به فکر کردن بیشتری نبود.

آینده و سرنوشت من به این تصمیم گره خورده بود.

بدون ترس از آینده یا اتفاقی که پیش روم بود موافقتم و به بابا اعلام کردم.

از جام بلند شده و به اتاقم رفتم.

لباس شبم و درآوردم و با لباس خواب تعویضش کردم...

روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند لحظه چشم هام گرم شد و پلک هام روی هم افتاد...

جیغی کشیدم و از تخت پرت شدم پایین.

خودم و به در و دیوار میکوبیدم و همچنان داد میزدم:

زُلزلههه، فرار کنید، زلزله...

خواستم با همون لباس گشاد و گل من گلیم از اتاق برم بیرون که صدای قهقهه کل اتاق و پر کرد...

چرخیدم و با غیض به سه تا میمون روبه روم خیره شدم، که نفس گفت:

اووه، اون چشمای گامیشیت و اونطوری نکن، بزار واسه دوست پسرت توی فرانسه...

کنارم باش

عروسکی که روی میز بود و برداشتم و به طرفش پرت کردم.

#پارت 40

که تو هوا گرفتی.

_اینجا چیکار میکنی کله سحر؟

_برا تو کله سحره برا ما کله یاسمینه... دیدیم عین خرس خوابی گفتیم یکم رو تختت بپر بپر کنیم...

چپ نگاهش کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

دوازده ظهر رو نشون میداد.

نیکی نگاهی از سرتاپام انداخت و گفت:

_این چه لباسیه پوشیدی؟ خر نشی بری اونجاهم از بنا بیوشی... حاضر شو بریم از اون لباسای نانا بخریم تا پسرای

بور فرانسه یکم شاد شن از دیدنت...

_چشمه لباسم! خیلیم نانا...

یاسمین دماغش و گرفت و گفت:

پیف، حتما دیشب حمومم نرفتی که بو گندت همه جارو برداشته...

در حالی که پشش میزدم تا تختم و مرتب کنم گفتم:

گند خودتی، نخیر دیشب دیگه بیهوش شدم نتونستم برم حموم... شما برید سالن من یه دوش بگیرم آماده بشم میام.

سری تکون دادن و از اتاق رفتن بیرون.

لباس هام و در آوردم و خودم و انداختم توی حموم...

بعد از اینکه خوب سر و صورت و تنم و شستم اومدم بیرون...

یه تاپ و شلوار جین مشکی پوشیدم.

مانتو جلو باز سفیدم از روش به تنم کشیدم، حوصله ی سشوار نداشتم موهام و خیس بعد از شونه کردن دورم ریختم و شال سفیدم سرم انداختم.

کنارم باش

بعد از اینکه یکم آرایش زدم، کارت بانکی و سویچ ماشین و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون...

بچه ها رو کاناپه نشسته بودند و فیلم تماشا میکردند.

به طرف آشپزخونه رفتم، یه لقمه با مربا برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

رو کردم طرف دخترا و گفتم:

—بریم؟

از جاشون بلند شدند.

—آره کارتت و برداشتی؟

—اوهوم..

#پارت 41

جلوی پاساژ پارک کردم و پیاده شدیم.

کنارم باش

عینکی که زده بودم و روی موهام گذاشتم و داخل پاساژ شدم...

چند تا مغازه رو نگاه کردم ولی چیزی که توجهم بهش جلب بشه نبود...

بعد از دو ساعت گشتن بالاخره تونستم سه دست لباس که تیشرت و شلوار ست بودند پیدا کنم.

دخترها هم واسه خودشون مانتو و کفش خریدند...

به سمت رستورانی که رو به روی پاساژ وجود داشت رفتیم.

هرکدوممون جوجه سفارش دادیم. که نفس گفت:

_میگم نیلا؟

_هوم!

_این روز آخریه که دور همیم نه؟

_نه کی گفته؟ نمیرم که بمیرم... زود به زود سر میزنم بهتون...

پوزخندی زد و گفت:

کنارم باش

_مگه یکی دوساعت راهه که سر بزنی!

در ضمن تو دیگه سرت به درس و دانشگاهت گرم میشه... شایدم مثل این رمان ها زد و عاشق اون پسری که قراره همسایه ات بشه، شدی.

حسابی خسته شده بودم و حس میکردم کف پاهام تاول زده.

#پارت42

واسه همین از درد پام حسابی کلافه شده بودم...

رو به نفس نالیدم:

_الان وقت شر و ور گفتن نیست، منم آدمی نیستم که عاشق بشم... مگه کشکه! اصلا من و چه به عشق و عاشقی...

هه!

پوزخندی زدم و سرم و انداختم پایین...

برای ثانیه ای چشم های سبزی جلوی چشم هام نقش بست و محو شد...

کنارم باش
یوف بلندی کشیدم و سرم و تکون دادم...

توی سکوت غدامون رو خوردیم.

ساعت پنج عصر بود.

با بغض داشتم لباس هام و مرتب توی چمدون میچیدم.

آخرین پیراهنم گذاشتم و زیپ چمدون و بستم.

از جام بلند شدم تا بقیه وسایلام و جمع کنم که مامان داخل اتاق شد.

#پارت 43

_کاری داشتی مامان؟

نگاهش به چمدون بستم افتاد و چشم هاش پر از اشک شد...

کنارم باش
جلوتر رفته و به آغوشش گرفتم.

به زور سعی کردم خودم و کنترل کنم تا گریه ام نگیره.

گریه نکن مامانم، غصه ام میگیره... بخدا اگه ادامه بدی قید رفتن و میزنم میمونم و دل خودت...

از آغوشم بیرون اومدم، دستم و گرفت و در حالی که تو چشم هاش نگرانی موج میزد گفت:

نیلا مواظب خودش باش خب؟

زیاد دو رو بر پسری نباش، بخصوص همسایه ات... جلوش دامن کوتاها تو نپوش.

خنده ای پر صدا کردم و با عشق زل زدم بهش.

_چشم مامان جون... نگران نباش، یه پا مردیم واسه خودم.

ایشالله وقتی اومدم، دیگه رسما مهندس صدام میزنی.

لبخندی زد و اشک هاش و پاک کرد.

_ایشالله عزیزم، من بهت اعتماد دارم.

کنارم باش

دستش و بوسیدم و چرخیدم تا بقیه وسایل هام و جمع کنم.

ساعت شش و نیم عصر بود، حاضر و آماده ایستاده بودم تو حیاط و منتظر بودم تا بابا چمدون هام و صندوق جا کنه.

دخترهم اومده بودند خونمون... با همشون خداحافظی کردم و نداشتم هیچکدومشون تا فرودگاه بیان...

لحظه ی آخر بالاخره بغضم ترکید و گریه کردم..

سوار ماشین شدم و بوسی برایشون فرستادم...

یه ربع بعد رسیدیم فرودگاه، بابا آدرس خونه ای که قرار بود توش ساکن باشم و بهم داد.

#پارت 44

با گریه از آغوشش دراومدم و بعد از خداحافظی راهی شدم...

کنارم باش
هندسفری ام رو تو گوشام گذاشتم و چشم هام و بستم.

به اتفاق های گذشته فکر کردم.

سنگینی چیزی رو تو دلم حس میکردم.

انگار چیزی و توی ایران داشتم جا میذاشتم و میرفتم.

کلافه شده بودم، تا حالا چنین حسی نداشتم.

بعد از چند ها ساعت بالاخره هواپیما تصمیم به فرود اومدن تو فرودگاه فرانسه گرفت...

توی صف ایستاده بودم و منتظر بودم تا جمع روبه روم پیاده بشن...

سوار تاکسی شدم و به انگلیسی آدرسی که قرار بود توش، ساکن باشم رو بهش گفتم.

بعد از نیم ساعت جلوی یه آپارتمان چند، طبقه ایستادم...

سرم و بالا گرفتم و بهش نگاه انداختم.

کنارم باش

دسته ی چمدون رو تو دستام فشردم و به طرف درب رفتم

#پارت 45

سوار آسانسور شدم، جلوی واحد 18 ایستادم و به در چوبی رو به روم نگاه انداختم.

خواستم زنگ در رو بزنم که در واحد رو به روییم باز شد و یه دختر که تنش لباس خدمتکاری بود از تو خونه بیرون اومد...

به انگلیسی سلامی داد که با لبخند جوابش و دادم؛ کلیدی به دستم داد و گفت که از طرف صاحب این خونه اس.

گرفتم و تشکری ازش کردم.

در و باز کردم و وارد خونه ی لوکس و شیکي شدم که خیلی به دلم نشست بود.

کنارم باش

مبل های سبز زمردی، فرش زمردی و پرده ی سلطنتی...

کاغذ دیواری های نقش دار با تابلو های طبیعت...

به طرف اتاق رفتم... اینجا هم ست سفید و مشکی داشت...

در کل همه چی عالی بود.

چمدونم و گذاشتم زمین و یکی یکی لباس هام و تو کمدی که اونجا بود چیدم.

#پارت 46

خودمم مانتم و با تاپ و شلوارکی عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون.

روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم، تلفنی که کنارم بود و برداشتم و شماره ی مامان و گرفتم.

با دومین بوق جواب داد:

بله بفرمایید.

کنارم باش
_سلام مامان، نیلام.

_سلام عزیزم، رسیدی؟

_اره مامان جان، راحت رسیدم همه چی روبه راهه.

_خداروشکر، خیلی دلتنگتیم نیلا...محمیا که همش بی قراری میکنه.

_منم دلم براتون تنگ شده، سعی میکنم زود به زود بهتون سر بزوم.

_باشه عزیزم، کاری نداری؟

_نه فدات شم سلام برسون. خداحافظ.

بعد از قطع کردم گوشی همونجا دراز کشیدم و به خواب رفتم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ دراز خواب بیدار شدم.

#پارت 47

در حالی که چشم هام و میمالیدم در و باز کردم، دختر خدمتکار این بار با لباس رسمی جلوم ایستاده بود.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

کنارم باش

_خانم من چند روزی نیستم، میشه اگه زحمتی نیست غذا پختنی برای خودتون به آقای این خونه هم بدین؟
غذاهای اینجارو دوست نداره... البته خودم غذای دوروزش و پختم و فریز کردم.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

_مشکلی نیست عزیزم، تا تو بیایی از غذای خودم میدم بهش.

_خیلی ممنونم.

سوار آسانسور شد و رفت.

به در واحد رو به روی نگاه انداختم و پوف بلندی کشیدم.

روی کاناپه نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. ده شب و نشون میداد و من هنوز چیزی نخورده بودم.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم، در یخچال و باز کردم همه چی توش قرار داشت...

خدا پدر این همکار بابام و بیامرزه که فکر همه چی بوده...

کنارم باش
دوتا تخم مرغ برداشتم و سرخ کردم.

یه ربع بعد شروع کردم به خوردن، همچین با ولع میخوردم که اگه یکی از دور میدید فکر میکرد دارم چلومرغ میخورم.

ظرف و گذاشتم تو سینک و برگشتم تو پذیرایی...

لبتاپ و از رو میز برداشتم و روشنش کردم، آدرس دانشگاه و یبار دیگه مرور کردم...
یه فکری تو ذهنم جرقه زده بود.

من برای موندن اینجا باید کلی خرج میکردم و نمیتونستم هی به بابا زنگ بزنم و ازش درخواست پول کنم...

باید از فردا به فکر کار میبودم

#پارت 48

سه روز گذشته بود...

کنارم باش
کلاس های دانشگاه شروع شده بود...

درس خوندن تو اون دانشگاه خیلی خوب بود...

استادا خیلی سخت گیر بودن و دانشجو ها به شدت با هم رقابت میکردند...

تو این سه روز با سلنا آشنا شدم که دو رگه بود یه رگه انگلیسی و یه رگه ی فرانسوی...

خیلی دختر باحالی بود، هر بار که باهاش حرف میزدم یاد نیکی و نفس و یاسمین میوفتادم.

امروز به طور اتفاقی سلنا بهم پیشنهاد کار تو شرکتشون رو بهم داد.

موقعیت خیلی عالی بود...

دستم و تو دست های سلنا گذاشتم و گفتم:

_ممنون عزیزم، فردا ساعت 7 صبح اونجام... فقط آدرس شرکت رو برام اس کن.

بعد از خداحافظی سوار تاکسی شدم و به طرف خونه رفتم.

مقنعم و درآوردم و در حالی که از گرما خودم و باد میزدم پارچ آب و از یخچال برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

جای مامان خالی، اگه میدید حتما با ملاقه میزد تو سرم.

شکمم به قارو قور افتاده بود.

به ساعت نگاه کردم که 12 ظهر رو نشون میداد...

خب خیلیم بی موقع نبود...

لباسم و عوض کردم و تصمیم گرفتم که ماکارونی بپزم...

با دستمال عرقم و پاک کردم و یه تکونی به کمرم دادم...

بالاخره بعد از نیم ساعت گذاشتم تا دم بکشه...

به طرف حموم رفتم و شیر آب و باز کردم، نیم ساعت حسابی خودم و شستم و بیرون اومدم...

یه نیم تنه مشکی با شلوار ستش پوشیدم، موهام و سشوار کشیدم و بالاسرم جمعش کردم.

کنارم باش

به طرف آشپزخونه رفتم تا به غذا نگاهی بندازم...

خواستم رو دیس بکشم که یاد حرف خدمتکاره افتادم...

هووووف از امروز باید به آقای خونشون هم غذا میدادم.

یه بشقاب ماکارونی و کنارش خیارشور و سس و نمک و قاشق و چنگال، گذاشتم تو سینی و در خونه رو باز کردم...

زنگ واحد همسایه رو زدم که بعد سه چهار دقیقه باز شد...

از فردی که رو به روم میدیدم چشم هام گرد شد و دست هام لرزید.

#پارت 49

اون داشت با خونسردیه تمام نگاهم میکرد.

بدون هیچ واکنشی...

بدون هیچ حسی...

انگار که میدونست...

میدونست من چند روزه اینجا همسایه اشم...

واقعا اینجا چیکار میکردا؟

مگه نباید الان توی ایران میبود؟

به سختی لب باز کرده و با تته پته گفتم:

_آر... آرشا...

آرشا رادمهر؟ توی فرانسه و همسایه من؟

یه تای ابروش و انداخت بالا و دستاش و بغل کرد و گفت:

_چیز عجیبی میبینید خانم؟

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_برای تحصیل اومدم... در ضمن اینجا خونه ی منه، فکر نکنم نیازی به توضیح بیشتر باشه.

اخم هام و تو هم کردم که گفت:

_حالا نمیخواه اخم کنید.

کنارم باش
جلوتر اومد و درحالی که سینی و ازم می‌گرفت گفت:

#پارت 50

_مگه این غذا رو برای من نیاوردنی؟ بده بخورم که سرد میشه حالا...

با تعجب به این همه پرویش نگاه انداختم و خواستم رو برگردونم و برم که گفت:

_کجا؟

_میرم خونه...

_بیا تو، من غذا و بخورم ظرفاتو ببر...

_خیلی کار سختیه ظرف آوردن؟

نیشخندی زد و رو برگردوند...

_وقتی میگم بیا تو، یعنی باید بیایی.

کنارم باش
اخمی کردم و وارد خونه شدم.

دکورش عین واحدی که من توش بودم چیده شده بود و از همون وسایل بود.

بیخیال فضولی شدم و خواستم روی کاناپه بشینم که آرشا گفت:

_اونجا نشین بیا تو آشپزخونه.

پوفی کشیدم و همراهش به آشپزخونه قدم گذاشتم.

#پارت 51

چشم هام از تعجب گرد شد...

چقدر این بشر تنبل و بی نظم بود.

کنارم باش
کلی ظرف و لیوان توی سینک و روی کابینت پر شده بود.

روی میز کلا آشغال بود و لکه برداشته شده بود..

در سطل زباله هم باز بود و بوی گند ازش میومد.

دماغم و گرفتم و با چندش گفتم:

_اینجا آشپزخونه س یا آشغالدونی؟

این چه وضعشه آخه!

دوروز خدمتکار نداشتی، چه بلایی سر خونه آوردی...

با مظلومیت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

سری از روی تاسف تکون دادم.

دستکشی که اونجا بود و پوشیدم و شروع کردم به تمیز کردن...

واقعا نمیتونستم این وضع و تحمل کنم.

آرشا هم قید خوردن ماکارونی و زد و اومد تا بهم کمک کنه.

شروع کردم اول همه ی آشغال هارو جمع کردم و گذاشتم گوشه ای از آشپزخونه...

روی میز و خالی کردم و با دستمال تمیزش کردم...

ظرف هارو شستم سینک ظرفشویی روهم برق انداختم...

بعد از اونم روی کابینت هارو دستمال کشیدم.

آرشا هم این مدت داشت جاروبرقی میکشید.

با خستگی دستمال و گذاشتم روی میز و چرخیدم به آرشا نگاه کنم، که با دیدنش توی اون حالت از خنده ترکیدم.

مرد به اون گندگی و مغروری خم شده بود و مثل زن ها داشت جاروبرقی میکشید.

واقعا صحنه ی خنده داری بود.

کنارم باش

فکر نمی‌کردم یه روز آرشایی رو که تو ذهنم ازش یه پسر مغرور و خودخواه و اخمو ساخته بودم جلوی چشم هام کار خونه انجام بده...

همینطور قهقهه می‌زدم که ایستاد و به طرز خیلی عجیبی خیره نگاهم کردم.

حس کردم لبخند نامحسوسی زد .

سریع خنده ام و جمع کردم و با لحن همیشگی ام گفتم:

#پارت 53

_خب دیگه دستم درد نکنه، غذاتو بریز ظرفی میخوام برم کلی کار ریخته سرم...

آرشا با شیطنت گفت:

_کجا؟ بودی حالا!

چشم غره ای براش رفتم، بیخیال ظرفم شدم و راهم و گرفتم و از آشپزخونه رفتم بیرون... که صداس دوباره بلند شد:

کنارم باش

_وایسا...

چرخیدم که با جدیت جلوتر اومد:

_فردا کلاس داری؟

_آره

_باهم میریم پس.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

_شما کجا؟

_منم کلاس دارم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_از این به بعد همکلاسیم باهم...

_چطور راحت دادن اون دانشگاه؟

کنارم باش

روی پیشونیم زد و جواب داد:

_یادت که نرفته؟ من فقط یه نمره تو آزمون ازت عقب بودم.

لبخند کج و کوله ای بهش زدم و گفتم:

_نمیتونم باهات پیام تو برو، من فردا کلاس نمیرم...

_چرا؟

_قراره توی شرکتی استخدام بشم و شروع به کار کنم، فردا میرم تا شرایطش و ببینم...

اخمی کرد و با کلافگی دستی توی موهای لخت خرماپیش کشید...

_حالا واقعا لازمه که کار کنی؟

جای مطمئنیه؟

_باید خرج خودم و درآرم، همیشه که محتاج خونوادم باشم... در ضمن رییس شرکت پدر دوستمه، جای مطمئنیه...

سری تکون داد و گفت:

کنارم باش
_ خيله خب، ساعت هفت آماده باش ميرسونمت...

سرم و تکون دادم و از خونه خارج شدم.

"آرشا"

#پارت 54

بعد از بدرقه کردن نیلا، شروع کردم به خوردن غذایی که آورده بود.

واقعا دستپختش عالی بود و نمیشد انکارش کرد.

یاد چند لحظه پیش افتادم، نگاهاش، خنده هاش، حرف زدن هاش...

و منی که نمیتونستم نگاه های گاه و بی گاه خودم و کنترل کنم...

"نیلا"

کنارم باش

با خستگی تمام ناهارم و که بیشتر عصرونه حساب میشد و خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم، کتابم و برداشتم و شروع کردم به خواندنش...

همینجوری داشتم میخوندم که خوابم برد...

با صدای تقه ای که به در میخورد از خواب پریدم...

از جام بیدار شده و به طرفش رفتم.

از توی چشمی نگاهی کردم که قیافه ی آرشا رو دیدم...

باطمأنینه در و باز کردم، توی چشم های سبزش زل زده و گفتم:

_کاری داشتی؟

#پارت 55

کنارم باش

آرشا دو دل در حالی که دستش و توی جیب شلوارش میذاشت گفت:

_خواستم برم پاساژ، گفتم بهت بگم شاید توهم خواستی بیایی.

توی فکر فرورفتم، اتفاقا میخواستم برم. خرید، ولی چون جایی و نمیشناختم مونده بودم.

ولی از طرفی هم اگه با آرشا میرفتم حتما پیش خودش فکر میکرد که از خدام بوده باهاش برم...

ولی چه کنم، گور باباش، یبار میرم یاد میگیرم از دفعه بعد خودم میرم...

رو کردم بهش و گفتم:

_بصبر آماده بشم میام.

_پایین تو ماشین منتظرتم

_حله

در و بستم و به سمت اتاق رفتم.

یه شلوار سفید، با بلیزی که تک آستینه بود و گلبهی رنگ بود پوشیدم.

موهام و دم اسبی بالای سرم بستم و کیفم و برداشتم.

کفش اسپرت سفیدم پوشیدم و از خونه خارج شدم.

#پارت 56

نزدیک ماشین شدم.

آرشا عینک آفتابی اش و زده بود و دستاش و گذاشته بود تو جیبش...

تیشرت جذب مشکی که پوشیده بود بازوهای باشگاهی اش رو به خوبی به نمایش میذاشت...

کیفم و محکم تو دستم فشردم و سوار ماشین شدم.

توی راه، آرشا یه آهنگ ملایم که فرانسوی میخوند گذاشته بود.

من که سر در نمیآوردم چی میگه، ولی ریتمش آرامش بخش بود.

کنارم باش

بعد از چند تا خیابون و دور زدن، بالاخره جلوی یه پاساژ بزرگ ایستادیم.

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم و کنار هم قدم برداشتیم

البته من یکم دورتر ازش میرفتم که فکر کنم آرشا ناراحت شد و گفت:

یه جوری ازم فاصله میگیری انگار به سرو تنم لجنی چیزی چسبیده...

فکر نکنم بخاطر محدودیت هات باشه، چون نه اینجا ایرانه، و نه تو دختری که به این چیزا اعتقاد داشته باشی...

پس حتما از راه رفتن کنار من خجالت میکشی...

شرمزده سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.

حق داشت، چه معنی داشت که قبول کنم باهاش بیام خرید، ولی دومتر با فاصله ازش راه برم!

#پارت 57

آروم کنارش رفتم و باهم قدم گذاشتیم.

ولی آرشا همچنان اخم داشت.

دیگه چیزی نگفتم و داخل شدیم.

بعد از چند لحظه آرشا با صدای جدی ولی آرومی گفت:

_من چند تا خرید دارم، میرم که انجامشون بدم... توهم هر چی لازمه بخر، تموم کردی زنگ بزن بهم... شماره مو سیو کن..

گوشیم و در آوردم و بعد از سیو کردن شماره اش، از هم جدا شدیم...

به طرف مغازه ها رفتم...

هر چی و هر لباسی که میدیدم و خوشم میومد و خریدم...

چند دست لباس زیر هم برداشتم و بعد از حساب کردن پولش از مغازه لباس فروشی بیرون اومدم...

دورتا دور پاساژ و نگاه کردم ولی ردی از آرشا پیدا نکردم.

گوشیم و برداشتم و بهش زنگ زدم، که بوق آخر جواب داد...

کنارم باش
صداش به زور شنیده میشد و اطرافش انگار دعوایی چیزی بود...

_بله نیلا.

_کجایی؟ خریدم تموم شد.

_بیا طبقه سوم.

دیگه نداشت حرف بزnm و قطع کرد.

با صدای بوق ممتد، به خودم اومدم و از پله برقی به طبقه سوم رفتم...

با دیدن صحنه ی رو به روم چشم هام گرد شد...

#پارت 58

جمعیت دور آرشا جمع شده بودند.

جلوتر رفتم و پسشون زدم که نگاه خیره اش به من افتاد.

گیج و گنگ به اتفاق های اطرافم نگاه کرده و سعی میکردم تجزیه و تحلیلشون کنم.

واقعا آرشا کی بود!

کی بود که مردم اینطور هوادارش بودند و ازش امضا میگرفتند و باهاش عکس مینداختند...

تقریباً بیست دقیقه گذشته بود و جمعیت پراکنده شده بودند.

ولی من هنوز خیره و مات به آرشا نگاه میکردم که یه لبخند جذاب و نایاب زد که دوتا چال افتاد رو لب هاش...

جلوتر اومد و گفت:

به چی خیره شدین خانم؟

شما عکس و امضا نمیخواین؟

بالاخره دهن باز کرده و گفتم:

تو کی هستی آرشا؟

کی هستی که اینطور طرفدار داری؟

از کجا میشناسنت!

میشه توضیح بدی اینجا چخبره؟

واقعا گیج شدم، نمیتونم هضمشون کنم.

بریم تو خونه برات توضیح میدم، اینجا جای مناسبی برای این حرفا نیست.

با ذهنی مشغول سوار ماشین شدم.

نمیدونم چرا دونستن این موضوع برام اهمیت داشت.

منی که نسبت به پسرایی اهمیت بودم و فقط به چشم یه وسیله بهشون نگاه میکردم.

رسیدیم خونه و سوار آسانسور شدیم...

آرشا در رو با کلیدش باز کرد و داخل شدیم.

کنارم باش

_بشین تا یه آبمیوه برات بیارم.

_نمیخواد، بیا بشین، توضیح میخوام.

نایلون های توی دستش و گذاشت تو اتاق و برگشت پیشم.

نشست رو کاناپه رو به روم.

اخم کرده و گفت:

_این چیزایی که بهت میگم باید بین خودمون بمونه، هیچکس حتی دوستانم از این موضوع خبر ندارن...

با جدیت سرم و تکون دادم که شروع کرد حرف زدن:

#پارت 60

_من یه مدلم، مدل لباس، کفش، کیف، هر چی که به ذهنت برسه...

تبلیغات میکنم و در عوض پول میگیرم.

توی رسانه ها دیده میشم و هرازگاهی تولید کننده ها شوی لباس میزارن و من دیده میشم...

کنارم باش

کسی توی ایران از شغل و حرفه ام خبر نداره، و ازت میخوام به کسی این ماجرا رو نگی و بین خودمون بمونه .

به دیوار رو به روم زل زده بودم و حرف نمیزدم.

نمیتونستم حرفی بزنم.

اصلا چی داشتم که بگم!

من یه مدت داشتم با یه مدلینگ حرف میزدم!؟

واقعا باورم نمیشد...

همینطور با حواس پرت از جام بلند شدم و خواستم برم که به پای آرشا گیر کردم و افتادم تو بغلش...

اونم چون کج نشسته بود، به عقب پرت شد و باعث شد رو کاناپه به حالت خوابیده باشه...

با چشم های گشاد و گرد شده نگاهش کردم...

#پارت 61

دماغمون از هم فقط نیم سانت فاصله داشت.

هر دو تامون از تعجب به هم دیگه نگاه میکردیم و چیزی نمیگفتیم...

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و سریع عقب کشیدم.

نمیدونستم چیکار کنم، کلافه بودم و به شدت دست و پام و گم کرده بودم.

آرشا هم سرش پایین بود و چیزی نمیگفت.

راهم و کج کردم و به طرف در ورودی رفتم.

سریع خارج شدم و وارد واحد خودم شدم.

دستی روی پیشونیم کشیدم.

کنارم باش
عرق از سرو صورت‌م میبارید.

ضربه‌ی کوچیکی روی پیشونیم زدم و با خودم زمزمه کردم "آخه دختره‌ی خنگ‌یه راه راستم نمیتونی بری، این چه کاری، بود آخه کردی، حالا پسره پیش خودش چی فکر میکنه"

به طرف اتاق خوابم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

دست هام و روی چشم هام گذاشته و به چند دقیقه قبل فکر کردم.

به آرشا، اخلاقش، سر به زیریش، مهربونیش، و...

از همه مهمتر، مدلینگ و معروف بودنش!

چرا داشتم بهش، فکر میکردم؟

مگه معروف بودنش دلیلی میشد برای اینکه بهش اهمیت بدم؟

واقعا چه اتفاقی افتاده بود!

#پارت 62

با هزارتا فکر به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم.

از جام بلند شده و دست و صورتم و شستم.

یه لباس رسمی سرمه ای پوشیدم و کیفم برداشتم.

از خونه خارج شدم، که آرشاهم همزمان با من در روبه رویی و باز کرد و خارج شد.

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_صبح بخیر خانوم!

من هنوز بخاطر اتفاق دیشب ازش خجالت میکشیدم برای همین خیلی آروم جوابش و دادم و سوار آسانسور شدم.

کنارم باش

خواستم از در پارکینگ برم بیرون که آرشا گفت:

_کجا نیلا، بیا سوار شو میرسونمت.

_نه خودم میرم.

_لج بازی نکن دختر، بیا سوار شو.

با بی میلی سوار ماشین شده و آدرس شرکتی که قرار بود برم و بهش دادم.

بعد از بیست دقیقه جلوی یه ساختمون بزرگ ایستادیم.

#پارت 63

پیاده شدم و سرم و از تو پنجره بردم تو ماشین و گفتم:

_ممنونم.

_خواهش میکنم برگشتنی زنگ بزن پیام دنبالت.

_نیازی نیست خودم میام.

دیگه نذاشتم حرف دیگه ای بزنه، چرخیدم و راه شرکت و در پیش گرفتم.

سوار آسانسور شده و به طبقه چهارم رفتم.

در و باز کردم که منشی و دیدم عینکی تو چشم هاشه و داره مطالعه میکنه.

جلوتر رفتم و جلوی میز ایستادم.

با دیدن من سرش و بلند کرد و منتظر تو چشم هام خیره شد.

لب باز کرده و به انگلیسی گفتم:

__ ببخشید آقای رییس تشریف دارن؟

__ بله، وقت قبلی داشتین؟

__ بله.

گوشی و برداشت و بعد از حرف زدن من و به طرف در چوبی که روش کنده کاری شده بود راهنمایی کرد.

کنارم باش
داخل اتاق شدم.

#پارت 64

سرم و بالا بردم.

مردی و باکت و شلوار شیک به رنگ سرمه ای روبه روم دیدم که پشتش به من بود و از پنجره نگاه میکرد.

_سلام.

بعد از چند ثانیه چرخید و به طرفم نگاه انداخت.

با دیدن چهره اش کپ کرده بودم.

ولی به روی خودم نمیآوردم.

چهره ای کاملاً غربی ولی جذاب...

از قیافش معلوم بود پسر مغروریه.

کنارم باش

_سلام، ببخشید من و سلنا به این شرکت معرفی کرده.

به دستش و توی جیبش گذاشت و به طرف صندلی چرخونش رفت و نشست.

با دستش به مبل های چرم اشاره کرد و گفت:

_بله، بشینین باهم صحبت کنیم.

نشستم و منتظر نگاهش کردم، دست هاش و توهم قفل کرد و ادامه داد:

_من برادر سلنا جان هستم و در واقع رییس اصلی شرکت پدرمه...

#پارت 65

از امروز میتونید به طور امتحانی کار کنید.

من نقشه هایی که میکشین و به پدرم نشون میدم، اگر تایید کردند میتونید استخدام رسمی بشید.

کنارم باش

_ممنونم.

گوشی و برداشت و منشی رو صدا کرد.

بعد از چند لحظه با تقه ای در اتاق باز شد.

_خانوم، لطف کنید اتاق خانمه...

به طرفم نگاه کرد و پرسید:

_اسمتونو نگفتین.

_اوه بله، نیلا هستم، نیلا سرمد.

دوباره رو کرد به طرف منشی و گفت:

_بله، لطف کنید خانوم سرمد و به اتاقشون راهنمایی کنید.

_چشم رییس.

چرخیدم برم که دوباره صدای جذاب پسره بلند شد:

_راستی، قوانین شرکت و بهتون یادآور نشدم.

هفت صبح باید شرکت باشید، بی نظمی و اصلا قبول نمیکنم.

سرتون باید تو کار خودتون باشه، تو کار دیگران دخالت نمیکنید.

هر بی نظمی یا اختلالی دیدین فوراً به من اطلاع میدین.

استخدام رسمی بشین، درمورد حقوقتون هم صحبت میشه.

حرفی ندارم دیگه میتونین برین.

#پارت66

از این همه پرویی بشر نمیدونستم چیکار کنم...

با دیدن این اخلاقش و طرز برخوردش یاد آرشا افتادم.

اونم دقیقاً همین اخلاق و داشت، پرو مغرور ولی شیطون...

انصافاً چهره ی آرشا خیلی جذب تر و خوشگل تر از این آقای رییس بود...

کنارم باش
ریبسی که اسمشم نمیدونستم...

سرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم خارج بشن.

نمیدونستم چرا یهو یاد آرشا افتادم و این دوتارو باهم مقایسه کردم.

وارد اتاق شدم.

_اینجا اتاق شماست، هر چی لوازم کار لازم دارین هست.

_ممنونم.

دورتادور اتاق نگاهی انداختم.

یه اتاق، شیک و تمیز با نمایی عالی و دلباز...

رو صندلی نشستم و با خنده دور خودم چرخیدم.

قهقهه میزدم و الکی برای خودم شاد بودم.

لب تاپ روبه روم رو روشن کردم؛ که چشمم به اون دختره تازه وارد افتاد...

اسمش چی بود؟

نیلا...

دختر زیبا و کاملا شرقی بود، وقتی حرف میزد اصلا معلوم نبود که این دختر ایرانیه...

خیلی دلم میخواست باهاش ایرانی حرف بزنم، ولی ترسیدم پیش خودش فکرها بکنه... بزار از اولش ازم بترسه...

اصلا کار من این بود...

ترسوندن دخترا و بعد...

قهقهه ای به فکر شومم زدم...

کنارم باش

کم نبودن دخترایی که نابودشون کردم، بعد مثل یه آشغال پرتشون کردم تو خیابون...

پوزخندی به دختر روبه روم زدم...

دختری که مثل بچه ها، از روی ذوق داشت قهقهه میزد...

/انیلا/

با خستگی زیاد سرم و بلند کرده و نگاهی به ساعت انداختم...

اوووه شش عصر و نشون میداد.

نمیدونستم تا ساعت چند باید اینجا کار کنم

#پارت 68

بلند شده و از اتاق خارج شدم.

کنارم باش
جلوی میز منشی ایستادم و گفتم:

_بخشید، من تا چه ساعتی باید اینجا کار کنم؟

منشی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ساعت کاری تمومه، میتونید تشریف ببرید.

پووف بلندی کشیده و دوباره به طرف اتاق رفتم...

کیف و نقشه هایی که کشیده بودم رو برداشتم و به طرف اتاق رییس راه افتادم.

تقه ای به در زدم، بعد از چند لحظه صدای ضعیف "بفرمایید" به گوشم رسید.

داخل شدم، رییس که حالا فهمیده بودم اسمش ویلیامه، سرش پایین بود و عینکی روی چشمش داشت و به شدت روی نقشه ها کار میکرد ...

جلوتر رفتم و نقشه هارو گذاشتم رو میز و گفتم:

کنارم باش

_کار امروزه، اگه اجازه بدین من دیگه مرخص شم.

_مشکلی نیست، فردا صبح بیان تو اتاقم تا بررسیشون کنیم.

_چشم.

از ساختمون زدم بیرون...

#پارت 69

سوار تاکسی شدم که زنگ گوشیم به صدا دراومد...

_بله.

_نیلا کجایی؟

_دارم میام خونه...

_مگه نگفتم بگو پیام دنبالت؟

_لازم ندونستم، در ضمن آخرین بارت باشه تو کارام دخالت میکنی، رفت و آمدم و چک میکنی...

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم تو کیفم...

باید پر و بال این پسره رو میچیدم.

فکر کرده ننه بابامه هی زارت و زورت باز خواستم میکنه...

بعد از حساب کردن پول تاکسی پیاده شدم.

در واحد و باز کردم، خواستم داخل شم که آرشا با قیافه برزخی در خونه خودش و باز کرد و آتیشی نگاهش و دوخت بهم.

طلبکار بهش نگاه کرده و گفتم:

_مشکلی پیش اومده؟

کلافه دستش و تو موهای برد و یه قدم اومد جلوتر...

_این چه رفتاریه نیلا؟

کنارم باش
_مگه چیکار کردم؟

اخم هاش و توهم کشید و داد زد و گفت:

_همین که تلفن و روم قطع میکنی...

همین که اجازه نمیدی پیام دنبالت...

هر چی از دهننت درمیاد بهم میگگی...

فکر کردی کی هستی؟ هان!

تو یه دختر مغرور و از خود راضی بیش نیستی ...

خیلی خودت و دست بالا میگیری خانووم...

فکر کردی عاشق چشم و ابروتم یا اون اخلاق گندت هان!

حیف!

حیف که پدرت تو رو به من سپرده...

حیف که هر روز زنگ میزنه و میسپاره که مراقبت باشم...

وگرنه محل سگم بهت نمیدادم...

بعد از این حرفاش رفت و درو محکم بست که تمام ستون های بدنم برای یک لحظه لرزیدند..

اشک تو چشم هام جمع شده بود...

کنارم باش
تا حالا کسی اینجوری سرم داد نزده بود...

#پارت 70

سرم و تکون دادم و سعی کردم نذارم اشک هام جاری بشن...

نمیدونم میتونستم به آرشا حق بدم یا نه؟

راست میگفت، بد باهاش برخورد کرده بودم...

حتما بابام تحت فشارش گذاشته بوده...

(سه ماه بعد)

سه ماه گذشته بود و من هنوز خانواده م و ندیده بودم...

کنارم باش
شدید دلتنگشون بودم...

نزدیک عید بود، دانشگاهم بخاطر امتحانات فرجه داشت و تصمیم داشتم این چند هفته رو برم ایران...

تقه ای به در زدم که با صدای ویلیام در و باز کردم...

تو این سه ماه اخلاقت تغییر کرده بود.

انگار اون پسر چند ماه پیش نیست...

مهربون شده بود و بیشتر بهم محل میداشت...

نمیدونم منم کار خوبی میکردم که جواب محبت هاش و میدادم یا نه...

دو دل بودم و سرگردان...

با دیدن من خنده کنان به طرفم اومد و من و تو آغوشش کشید...

_عزیزم، دلم برات تنگ شده بود...

لبخند سنگینی زدم و گفتم:

کنارم باش

_اومدم مرخصی بگیرم.

_برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه، چند هفته ای میرم ایران...

چهره اش غمگین شد و گفت:

_باید بری؟!!

_آره، دلتنگ خونوادمم.

_پس من چی؟

قهقهه ای زدم و گفتم:

_من که برای همیشه نمیرم، تازه اگه دلتنگم شدی میتونی بیایی ایران بهم سر بزنی...

با این حرفم دوباره تو بغلش کشیدتم...

_دوستت دارم نیلا، بیشتر از هر روز...

کنارم باش
چشم هام و بستم و دیگه چیزی نگفتم.

#پارت 71

بعد از این که ویلیام برگه مرخصی و امضا کرد از شرکت زدم بیرون و یه راست به طرف پاساژ رفتم...

برای سه تا دخترا و خونوادم هدیه ای خریدم.

برای خودمم چند دست لباس برداشتم و بعد از حساب کردنش پولش به طرف خونه رفتم...

داشتم در خونه رو باز میکردم که ناخودآگاه نگاهم به در رو به رویی گره خورد...

آرشا...

آرشایی که تو این سه ماه درست و حسابی ندیده بودمش...

از دور...

فقط حسش میکردم...

خیلی وقت بود که دیگه صدام نمیکرد...

خیلی وقت بود که با اون نگاه گیراش بهم زل نمیزد...

دروغه اگه نمیگفتم دلتنگش نیستم...

ولی...

اون یجورایی داشت پسم میزد...

منم اصراری نداشتم که خودم و بهش نزدیک کنم...

سنگینی نگاهی رو حس کردم.

حس کردم که اونم داره نگاهم میکنه...

معطل نکردم و رفتم تو خونه...

لباسام و عوض کردم و به جاش تاپ و شلوارک پوشیدم...

نشستم روی کاناپه و گوشی تلفن و برداشتم و با فرودگاه تماس گرفتم...

دختره بعد از چند تا حرف فرانسوی که من هنوزم حالیم نبود منتظر حرف من شد که به انگلیسی گفتم که بلیط برای ایران میخوام...

برای پس فردا بلیطی رزو کردم و گوشی و گذاشتم سر جاش...

#پارت 72

یکم تو نت سر زدم و با بچه ها تو گروهی که تازه زده بودیم حرف زدم...

همه چی و بهشون تعریف میکردم.

از آرشا...

ویلیام...

آرشایی که دیگه بهم محل نمیداد و...

ویلیامی که بر عکس تو این سه ماه همش به پرو پام میپیچید و دم از عشق و عاشقی میزد...

دختر اهرم میگفتن، پولداره و عاشقمم هست بچسبم به اون...

ولی...

وقتی بهش فکر میکردم...

نمیتونستم قبول کنم...

قلبم انگار مدام بهم اخطار میداد...

خودمم نمیدونستم چه اتفاقی افتاده...

دوست داشتم منم به ویلیام میگفتم که عاشقشم... ولی این حرف رو زبونم نمیچرخید...

انگار اونم میدونست که از ته دل نیست...

این دوست داشتن...

این عاشق بودن...

نیکی میگفت که یه اتفاقی بین خودش و متین افتاده...

انگار باهم دوست شدن و قراره که متین خواستگاری بره...

خیلی خوشحال بودم واسش، چون پسر خوب و مثل اسمش متین بود...

دیگه چیزی براشون نگفتم و نت قطع کردم..

هرچی بیشتر براشون تعریف میکردم بیشتر میگفتن که مخم معیوب شده و توهم زدم...

اونا بیشتر سردرگم میکردند...

خودمم نمیدونستم...

نه از حال الانم خبر داشتم...

نه از حال آینده ام...

فقط میتونستم منتظر باشم...

منتظر یه اتفاق خوب...

(رسیده ام به حس برگی که میداند...

باد از هر طرف که بیاید... سرانجامش افتادن است...+)

#پارت 73

بلند شدم و بدون اینکه لب به غذایی بزنم به طرف اتاق خوابم رفتم...

طاق باز خوابیدم و دستام و گذاشتم روی چشم هام و منتظر شدم تا خوابم ببره...

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم...

در و باز کردم که خدمتکار آرشا رو روبه روم دیدم...

_سلام خانوم.

_سلام بفرمایید...

_خانوم چیزه... اومم...

_راحت باشین بفرمایید...

_آقا از سر شب همش تو خواب ناله میکنه و یه چیزایی میگه، فکر میکنم تب هم داشته باشن، من نمیدونم چیکار

باید بکنم میشه بیاین کمک؟

_بله شما برین منم الان میام...

شلوارکم و با شلوار عوض کردم، در و پشت سرم بستم و داخل خونه آرشا شدم...

به سمت اتاقش رفتم که آرشا رو با تن لخت رو تخت خواب دیدم...

برای چند لحظه خجالت کشیدم و سریع چشم هام و بستم...

ولی وقتی موقعیت آرشا رو تو ذهنم سنجیدم ترجیح دادم خجالت و بزارم کنار و جلوتر برم...

بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم...

چقدر تو خواب مظلوم به نظر میرسید.

عرق کرده بود و موهای روی صورتش ریخته شده بود...

آروم با انگشت شصتم موهای و کنار زدم و دستم و روی پیشونیش گذاشتم...

همش ناله میکرد و تب زیادی داشت.

به آشپزخونه رفتم، توی لگن کوچیکی که بود آب ریختم و یه دستمال برداشتم و به طرف اتاق رفتم...

تند تند دستمال و خیس میکردم و میذاشتم روی پیشونیش، ولی در آنی از ثانیه دستمال از تب زیاد گرم میشد...

/آرشا/

به سختی چشم هام و باز کردم، نوری که از پنجره میومد مستقیم به طرفم تابید...

سرم و چرخوندم، با سر یه دختر که پایین بود مواجه شدم...

دقت که کردم فهمیدم نیلاس...

این دختره اینجا چیکار میکرد!

چشمم به کنار پاش افتاد، یه لگن پر آب، با یه دستمال...

خواستم بلند بشم که نیلا تکون خورد...

سریع چشم هام و بستم و خودم و زدم به خواب...

بعد از چند لحظه روی پیشونیم دستی حس کردم و بعد از اونم صدای نیلا که میگفت:

...پوووف، خداروشکر تبش قطع شد...

آرشا؟

آرشا بیدار شو، خوابی؟

توجهی بهش نکردم و همچنان خودم و به خواب زدم که صدای غمگین و ضعیف نیلا باعث شد دلم ضعف بره براش:

...آرشا، بیدار شو بدونم که خوبی!

نمیدونی شب با چه حالی دیدمت...

خواهش میکنم پاشو، نگرانتم...

بعد از چند دقیقه آرام لای چشم هام باز کرده و به سقف خیره شدم.

کنارم باش
_آرشا! بیداری؟

آروم سرم و چرخوندم به طرفش و تو چشم هاش زل زدم...

به چشم هایی مثل دریا...

به چشم هایی که نگرانی توش موج میزد...

#پارت 76

آروم لب زدم:

_سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

_نصفه شب تب کرده بودی و ناله میزدی، خدمتکارت اومد صدام کرد...

_اوهوم، ممنون...

دیگه چیزی نگفتم و اونم چیزی نگفت.

از سه ماه پیش باهاش سرسنگین شده بودم و خودمم دلیلش و نمیدونستم...

میدونستم خیلی حساس شدم، فقط میخواستم نیلارو بخاطر اون برخوردش تنبیه کنم...

نمیدونم که تنبیه خوبی بود براش یا نه!

انیلا!

از جام بلند شده و رو به آرشا گفتم:

_خب دیگه من باید برم فعلا...

داشتم از در میرفتم بیرون که صدای بی حالش و شنیدم:

_نیلای؟

_بله

کنارم باش
بعد از یکم مکث گفت:

هیچی میتونی بری...

وااا، مردم روانی شدن، روم و برگردوندم و از خونه بیرون اومدم ...

از تو یخچال دوتا تخم مرغ در آوردم و تو روغن سرخشون کردم...

در حالی که میخوردم زنگی به نفس زدم که بعد از چند بوق جواب داد...

سلام عشقم.

سلام نفسی چطوری؟

خوبم خوبم، میگمااا نیلا، حس میکنم از وقتی با اون گوریل همسایه شدی یکم اخلاقت اومده سر جاش، مودب حرف میزنی...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

خفه شو، مگه اخلاق من چشه که اون گوریل بخواد درستش کنه...

چش نیست، فقط اعصابت چیز مرغیه.

خواستم دوباره جیغ بکشم که نداشت و گفت:

_خب حالا بنال ببینم برا چی زنگ زدی!

_بی ادب، زنگ زدم بگم فردا پرواز دارم.

_خب به سلامتی، کجا ایشالله؟

_مشنگ، ایران.

صدایی ازش درنیومد که بعد از چند لحظه یهو جیغ کشید.

_چته روانی، چرا جیغ میکشی؟

_واقعا داری میایی؟

_پ ن پ، دو ساعته دارم مغز سبک تو رو میسنجم... دارم میگم فردا پرواز دارم...

_واای نیلا خیلی خوشحال شدم، من برم به بقیه خبر بدم بای.

بدون اینکه بزاره چیزی بگم تلفن و قطع کرد و من همینطور مات و مبهوت به گوشی توی دستم نگاه کردم.

#پارت 77

اینم یه چیزیش همیشه هااا...

ظرف تخم مرغ و شستم، به طرف اتاقم رفتم و روی میز تحریرم نشستم...

چند تا از نقشه های شرکت تو دستم بود که باید تمومش میکردم.

دوست نداشتم حالا حالاها بمونه و به فکرش باشم.

با چشم هایی خسته به ساعت نگاه کردم که 2 ظهر و نشون میداد...

کش و قوسی به کمرم دادم و از جام بلند شدم.

به طرف کمد رفتم و درش و باز کردم...

از بین لباسایی که داشتم چشمم به تاپ یقه کش قرمز افتاد که یه هدبند ستش و داشت...

کشیدمش بیرون و به تن کردم.

کنارم باش

موهام و شونه کردم و هدبندی که روش پاپیون کارشده بود و با وسواس وسط سرم گذاشتم، شلوار سفیدی هم
همراهش پوشیدم و بعد از یکم آرایش زدن از خونه زدم بیرون...

جلوی رستوران مورد نظرم از تاکسی پیاده شدم

#پارت78

از در ورودی رفتم تو، که آرشا رو دیدم...

تعجب کرده بودم، آرشا، اینجا، همزمان با من...

جلو تر رفتم و پشتش ایستادم. سرش پایین بود و انگار توی فکر بود.

شیطنتم گل کرده بود، صدام و تغییر دادم و گفتم:

__عزیزم، میشه بشینم پیشت؟

اونم بدون اینکه نگاهی بهم بندازه کلافه اخمی کرد و گفت:

_مزاحم نشین خانوم.

_عه چرا، میخوام پیشت باشم، برات دلبری کنم...

عصبانی در حالی که میخواست جوابم و بده به عقب چرخید که مات موند...

لبخند شیطنت آمیزی زدم و با همون صدا گفتم:

_چیزی میخواستی بگی؟

لبخند جذابی زد و گفت:

_آره، خواستم بگم رحمم اومد بهت، این افتخار و بهت میدم که بامن غذا بخوری.

چپ نگاهش کردم و روبه روش نشستم.

_پرویی هستی بخدا، پاشو برا منم سفارش بده...

_حالا من پروام یا تو... پاشو خودت...

کنارم باش
ابرویی انداختم بالا که ناچار از جاش بلند شد.

#پارت 79

از پشت نگاهش کردم.

به قامتش...

به طرز راه رفتنش...

به تیپ جذابش...

به دخترایی که داشتن با چشم هاشون قورتش میدادن...

به پسراییی که وقت راه رفتنش بهش حسودی میکردند...

به جمعیتی که وقتی میدیدنش دورش و میگرفتن و باهاش عکس مینداختن...

به آرشا...

آرشایی که بخاطر یه حرف اشتباه و نسنجیده ام سه ماه تنبیه ام کرد...

به ندیدنش...

دور بودنش...

حس نکردنش...

کنارم باش

بعد از چند دقیقه اومد و روی صندلی نشست...

تقریباً یه ربع گذشته بود که سفارش هامون و آوردن...

در حال خوردن بودم که صدایی از پشت میخکوبم کرد...

صدایی آشنا ولی غمگین...

خشمگین...

و عصبانی...

#پارت 80

_نیلا!

چرخیدم به پشت...

کنارم باش
درست حدس زه بودم...

ویلیام بود...

با چهره ای متعجب...

غمگین...

به زور لب زده و گفتم:

_ویلیام! تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

آرشا با ابروهایی بالا رفته نظاره گر حرف های ما بود...

ویلیام نگاهی به آرشا کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

_هه! با آدمای معروف میگردی... من کم بودم واست؟ باعث سرافکندگیت میشدم؟ سیرت نمیکردم؟

با عصبانیت غرید:

کنارم باش

_دِ لامصب حرف بزن...هه، پس پای یکی دیگه در میون بوده که هیچوقت نگفتی عاشقمی...همیشه از گفتن این کلمه طفره رفتی...

حرفی نداشتم بگم...

سرم و انداختم پایین و با ظرف غذام بازی کردم.

#پارت 81

خواست میچ دستام و بگیره که آرشا مانعش شد...

_نمیدونم کی هستی و یهو از کجا پیدات شد، نمیخوامم بدونم که درمورد چی داری بحث راه میندازی... ولی اینو بدون دستت بهش بخوره با همین دستام خوردش میکنم؛ حالا بکش کنار...

سرم و بلند کرده و با خجالت به آرشا نگاه انداختم.

دوباره اخم چاشنی صورتش شده بود.

همینطور محو آرشا بودم که صدای ویلیام بلند شد که با عجز و ناتوانی گفت:

_نه نیلا، تو نباید اینطوری بهش خیره بشی...

این... این یه نگاه معمولی و طبیعی نیست...

با چشم هایی پر از اشک نگاهش کردم که آرام لب زد:

_این نگاه، نگاه خوده منه...

نگاهی که وقتی به تو خیره میشم...

نگاهی که به عاشق به معشوقش نگاه میکنه...

#پارت 82

نمیدونم که آرشا صداش و میشنید یا نه...

ولی لحظه به لحظه دستاش مشت میشد.

لب زده و گفتم:

_ویلیام! خواهش میکنم برو...

از اینجا برو...

نزار بیشتر از این بشکنم...

نزار بیشتر از این شرمنده بشم...

اره تقصیره منه...من باید بهت میگفتم.

نباید میذاشتم بهم نزدیک بشی، نباید جواب محبت کردناتو میدادم...

فکر میکردم که میتونم...

سرم و انداختم پایین و بقیه حرف و خوردم که ویلیام ادامه اش داد:

_فکر میکردی که میتونی فراموشش کنی آره؟ برای همین این مدت و پسم نمیزدی؟

یوف بلندی کشیدم و از جام بلند شدم.

یه راست با عجله به طرف در رفتم و سوار تاکسی شدم...

کنارم باش
اشک هام پی در پی روی گونه هام جاری میشدن

#پارت 83

پول تاکسی و حساب کردم و با عجله به طرف خونه دویدم.

در و پشت سرم بستم و نفس های عمیق و پشت سرهم کشیدم.

سرم به شدت درد میکرد، دستم و به طرف میز دراز کردم و قرص رو برداشتم.

سردرگم بودم.

نمیدونم یهو چیشد...

ویلیام یهو از کجا پیداش شد...

واکنش من...

مگه من همین و نمیخواستم؟

کنارم باش
مگه خودم ویلیام و امیدوار نکرده بودم؟

پس چرا؟

چرا کنار آرشا اون از یادم رفت...

چرا نتونستم آرشا رو پس بزنم!

مگه اون من و تنبیه نکرده بود؟

مگه سه ماه به یه خطای کوچیک محکوم به ندیدنش نکرده بود؟

حالا چرا؟

چرا باید اینقدر تحویلش بگیرم؟

چرا وقتی کنارشم همه اتفاقای بد یادم میره؟

(و عشق یزشک حاذقی است!

که نسخه ی تمام دردهایم را...

لابه لای موهای تو پیچید...)

دسته ی چمدون و محکم تو مشتم فشردم.

نگاهی به دور و برم انداختم.

آدمایی که در هیاهو بودن...

خونواده هایی که با ذوق منتظر بودن تا هواپیمای مسافرشون روی زمین بشینه...

و منی که...

با دلی پر از غم و دلتنگی داشتم اینجا رو ترک میکردم...

آرشا نمیدونست که دارم برمیگردم.

کنارم باش
فقط یه نامه نوشتم و چسبوندم روی در...

نمیدونستم چه عکس العملی میخواست نشون بده...

به هر حال نمیخواستم نگرانم بشه.

با صدای زنی که توی بلندگو شماره پروازم و میخوند از جام بلند شدم...

بعد از بررسی و تحویل چمدون به سمت هواپیما قدم برداشتم...

آخرین نگاهمم به اطراف کردم و سوار شدم...

هندسفری و توی گوش هام گذاشتم تا یادم بره...

فارغ بشم از همه ی این ماجراها...

یادم بره که چیکار کردم...

میخواستم خودم و دور کنم...

کنارم باش
از عشق...
از دل‌تنگی...

آره...

من...

نیلا، به وضوح توی دلم، اعتراف میکنم که عاشق شدم...

عاشق مرده چشم رنگی...

مردی که جذبه و اخمش من و به خودش وابسته کرد

#پارت 85

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به طرف پنجره ی گرد هواپیما چرخوندم.

از بین ابرها رد میشدیم و لحظه به لحظه از زمین و آدماش دورتر و بالاتر میرفتیم.

کنارم باش

توی همون حین چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم، تا بلکه ذهن ناآرومم قدری آروم بگیره...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنی بیدار شدم.

با چشم هایی خمار بهش خیره شدم که تو دستش غذایی داشت پخش میکرد...

سهم خودم و برداشتم و ازش تشکری کردم...

میلی برای خوردن نداشتم، فقط از آبی که دادن یه قلپ خوردم و دوباره سرم و به صندلی تکیه دادم...

نگاهی به ساعت کردم، یه ساعت خوابیده بودم...

آهنگ گوشیم و خاموش کردم و هندسفری رو از توی گوش هام درآوردم...

بالاخره بعد از ساعت ها، هواپیما تصمیم به فرود اومدن تو فرودگاه ایران کرد.

دوباره بعد از بررسی چمدون ها به طرف درب رفتم...

نگاهی گذرا کردم، چشمم به نفس که داشت خودش و میکشت تا ببینمش افتاد و بعد از اونم به ترتیب نیکی و یاسمین و مامانم و محیا و ماهان و دیدم...

لبخندی به همشون زدم و به طرفشون راه افتادم.

#پارت 86

نفس با عجله و شتاب به طرفم پرواز کرد.

قهقهه زنان دسته چمدون و ول کردم و توی آغوشم کشیدمش...

_کجا بود تو خررره! دلم برات تنگ شده بود.

_قربون ابراز محبتت.

_خواهش میکنم، قابلی نداشت.

محکم به کمرش زدم که صدای دادش بلند شد...

کنارم باش

_بکش کنار میخوام بقیه رم بغل کنم.

_ای بیشعور، آدم نشدی تو...

چشم هام برآش چپ کردم و به طرف بقیه رفتم...

یکی یکی همشونو تو بغلم گرفتم، لحظه آخر رفتم تو بغل مامانم...

تا من و دید چشمه ی اشک هاش به راه افتاد.

_مامان جونم گریه نکن، گریه ات برای چیه فدات شم...

_اشک شوقه عزیزم، دلم برات یه ذره شده بود...

نیمچه لبخندی زدم و از تو بغلش اومدم بیرون...

_خب! میخواین من و تا فردا اینجا نگه دارین؟؟؟

#پارت 87

کنارم باش

_نه آجی دوتا ماشین آوردیم راه بیوفتین...

_قربون تو داداش... ماشین من و تو سوار میشی دیگ...

ماهان لبخند خوشگلی زد که دوتا چال رو گونه اش افتاد..

_قابلم و نداره...

چشمکی بهش زدم و راه افتادیم...

نصفه شب بود...

خسته چمدونم و جلوی کمد گذاشتم تا فردا تو فرصت مناسب لباس هام و بچینم تو کمد...

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و رو هم گذاشتم...

ناخودآگاه ذهنم به سمت آرشا پر کشید...

نیومده دلتنگش شده بودم و نمیدونستم این چند هفته رو چطور میخواستم تحمل کنم...

کنارم باش
کم کم چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

به دختر توی آینه نگاه کردم.

چشم هایی پف کرده و آرایشی که ریخته بود...

هر کسی من و تو این حالت میدید قطعا از ترسش جلو نمیومد...

شیر آب و باز کردم، مشتم و پر آب کرده و ریختم رو صورتم...

#پارت 88

لباسم و عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون.

کنارم باش

آروم و باطمأنینه در حالی که خمیازه میکشیدم به طرف آشپزخونه رفتم که صدای پشت سرم باعث شدم سرجام
بایستم...

به پشت سرم نگاه کردم که بابا رو تو چهارچوب در دیدم.

با دو به طرفش رفتم که دستاش و از هم باز کرد و من و به آغوشش کشید.

_سلام بابا، دلم برات یه ذره شده بود.

_سلام عزیز دلم، خوش اومدی.

از تو بغلش اومدم بیرون و تو چشم هاش زل زدم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و با کنایه گفت:

_پدر، دختر چه خوب برای هم دل میدین قلوه میگیرین...

بابا قهقهه بلندی زد.

کنارم باش

لبخند زنان به طرف مامان رفتم و یه ماچ آبدار از رو لپش کردم و وارد آشپزخونه شدم...

میز چیده شده و آماده بود.

نشستم که یکی یکی بچه ها هم اومدن...

چند تا لقمه کوچولو با مربا خوردم و در آخرم لیوان شیرم و سر کشیدم...

از پشت صندلی بلند شدم، رو کردم به مامان و گفتم:

_من با بچه ها میروم بیرون...

#پارت 89

_برو مامان جان، خوش بگذره.

_ممنون.

به طرف اتاقم رفتم، بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق، بیرون اومدم.

کنارم باش

ماهان توی پذیرایی نشسته بود.

جلوش ایستادم و گفتم:

_ماهان سوویچ ماشین کجاست؟

_اونها روی میزه...

_اوکی.

شماره ی نفس و گرفتم که با سومین بوق برداشت.

_هان!

_هان و کوفت آماده ای؟

_اره، دم در منتظرم.

_اوکی منم رسیدم بیا بیرون...

با تک بوقی در و باز کرد و سوار ماشین شد...

کنارم باش
ادکلن تلخی که زده بود تو فضای ماشین پیچید.

_گندتت بزنی نفس با این ادکلن زدنت...

_وا چشمه مگه...

_چش نیس گوشه، پوکیدم بابا، حالم بهم خورد.

#پارت 90

چپ نگاهم کرد که لب و لوچه ام و براش آویزون کردم.

_دخترآ آماده ان؟

_اره... بزنی بریم...

بعد از سوار کردن دخترآ مستقیم به طرف پاتوق همیشگیمون حرکت کردم...

با سرو صدا وارد کافی شدیم که همه ی سرها به طرفمون چرخید...

کنارم باش

داشتم از کنار میزی رد میشدم که چشمم به دوستای آرشا افتاد...

خیره بهشون نگاه کردم که دخترا متوجه نگاهم شدند و سرشونو چرخوندند...

نیکی با دیدن متین پرید کنارش و عشوه های خرکی رفت واسش...

به طرف میز انتخابیمون رفتیم و نشستیم...

نیکی هم بعد از چند لحظه بهمون ملحق شد...

چهار تا نسکافه سفارش دادیم...

نفس با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

_خب، تعریف کن ببینیم، چخبر تو فرانسه، چه کارا کردی؟ تو گروه حرفای جدیدی میزدی!

#پارت 91

کنارم باش
با به یاد آوردن آرشا، دوباره داغ دلم تازه شد...

ناراحت سرم و انداختم پایین که یاسمین گفت:

_چیشد نیلا؟ حالت خوبه؟

_نه خوب نیستم...

_چرا؟ اتفاقی افتاده؟

_دلتنگم... دلتنگ دوتا تيله ی سبز...

دلتنگ آرشا...

دختر باورتون میشه؟

چند ماه پیش همینجا بود...

نشسته بودیم که یکی از شماها گفتین میرم و عاشق پسر همسایه میشم...

راست بود...

اون پسر همسایه شد آرشا و من عاشقش شدم...

ذره ذره وجودش و حس کردم.

کنارم باش
ولی نمیدونم چطور شد، که فکر کردم باید فراموشش کنم...

بخاطر همین خواستم خودم و قول بزنم.

رفتم طرف یه پسر دیگه...

نتونستم بهش بگم عاشقشم...

ولی محبتاشم بدون جواب نداشتم...

عذاب وجدان گرفته بودم.

جلوی آرشا اومد و هر چی از دهنش درمیومد بهم گفت...

راستی بچه ها یه چیزی میگم قول میدین به هیچکس نگین؟

نفس سری تکون داد و با عجله گفت:

_آره، مطمئن باش چیزی به کسی نمیگیم...

کنارم باش

_آرشا...

آرشا یه مدله...

یه پسر معروف که تو فرانسه هرجایی که میره مردم پشت سرش راه میرن و ازش عکس و امضا میگیرن...

نیکی هین بلندی کشید که نگاهش کردم که گفت:

_گفتم این پسره رو جایی دیدم...

#پارت 92

_مگه کجا دیده بودی؟

_الان که فکر میکنم میبینم یه سایت تبلیغاتی داشتم که لباس های فرانسه ای و مارک میفروختن...اکثر مدل هاش

آرشا بود...

_اوهوم...هیچکس حتی خونوادشم این موضوع و نمیدونن خواهش میکنم این موضوع پیش خودمون بمونه ..

کنارم باش

همشون سری تکون دادن که سفارش هامون و آوردن...

یکم دیگه بحث کردیم و کلی خندیدیم، بچه ها سعی میکردند که من و هرطور که شده از حال و هوای آرشا در بیارن...

از کافی شاپ بیرون اومدیم و تصمیم گرفتیم بریم به پاساژ سری بز نیم تا برای عید خرید هامون و بکنیم...

سوار ماشین شدیم و با سرعت به سمت پاساژ مورد نظر حرکت کردم...

با نزدیک شدنمون در باز شد و ما به داخل پاساژ هدایت شدیم...

یکی یکی مغازه هارو از نظر میگذروندیم و در مورد هر لباسی نظر میدادیم...

طبقه ی دوم بودیم که چشمم به ویتترین مغازه ای افتاد...

دست بچه هارو گرفتم و با عجله به سمتش رفتم...

#پارت 93

یه بلیز و شلوار طلایی بود که از دور برق خاصی داشت...

تو تن مانکن عالی بود و امیدوارم بودم تو تن خودمم خوب بشینه...

داخل مغازه شدم، به دختری که پشت ویتترین بود سلامی کردم و ازش خواستم تا سایز مناسب اون لباس و برای من
بیاره...

دخترهم پسندیده بودندو تاکید میکردند که حتما بپوشمش...

کیفم و دادم دست یاسمین و داخل اتاق شدم...

مانتو و شلوارم و درآوردم و اون لباس و به تن کردم.

محو دختر روبه روییم شده بودم.

لباس طلایی خیلی بهم میومد...

قدم بلند تر و اندامم ظریف تر نشون داده میشد.

لباسی کاملاً پوشیده ولی درعین زیبا و درخشان...

بلوزش یقه شل بود و از پایین هم گشاد بود که توسط پاپیونی که میخورد میشد تنگش کرد...

شلوارشم از پایین کمی گشاد بود و تا روی ناخن های پام می افتاد... و میشد با کفش پاشنه بلند جبراناش کرد.

در و باز کردم تا دخترا هم نظرشون و اعلام کنند...

طبق حدسی که زده بودم اونا هم خوششون اومده بود...

#پارت 94

لباسام و تعویض کردم و اومدم بیرون...

کنارم باش
بعد از حساب کردن پول لباس از مغازه خارج شدیم.

تقریباً دو ساعت گشتیم تا دخترا تونستن هر کدوم یه دست لباس بخرند...

منم از فرصت استفاده کردم و کیف و کفش گرفتم...

خسته و کوفته در خونه رو باز کردم؛ لباس هام و درآوردم و هرکدوم و به طرفی پرت کردم ...

مامان که روی کاناپه نشسته بود با دیدن این صحنه هین بلندی کشید و گفت:

__نیلا؟ هنوز این عادت و ترک نکردی!

کی میخوای بزرگ شی دختر...

__وا مامان جان، تو سه چهار ماه میخوایی کلا اخلاقم تغییر کنه؟

در ضمن خسته ام، حوصله ندارم مرتبشون کنم...

محیا کجاست؟

__اونم با دوستاش رفته خرید...

__اوکی.

کنارم باش

نشستم روبه روی تی وی و روشنش کردم.

بعد از زیر و رو کردن چند تا کانال هیچی پیدا نکردم...

کلافه کنترل و پرت کردم رو میز و از جام بلند شدم...

_مامان من میرم یکم استراحت کنم.

#پارت 95

_لباساتم با خودت ببر.

_چشم...

وسایل هام و جمع کردم و به طرف اتاق رفتم...

کنارم باش
لباس هایی که گرفته بودم و از تو کمد آویزون کردم...

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم...

پلک هام سنگین شدند و آرام به خواب رفتم...

(به پشت سرم نگاه انداختم، جنگل تاریکی بود که سکوت مطلقى فرا گرفته بود...)

با صدای مردی به پشت چرخیدم...

آرشا با چشم هایی به خون نشسته روبه روم ایستاده بود و چیزهایی زمزمه میکرد...

از لا به لای حرف هاش فقط کلمه ی خیانتکار رو شنیدم...

پشت سرهم، و با فریاد میگفت...

اشک از چشم هام جاری میشد...

میخواستم بهش بگم من خیانتکار نیستم ...

ولی با سیلی که توی دهانم زد...)

با وحشت از خواب بیدار شدم...

نفس نفس میزدم و سر تا پام غرق غرق بود...

کنارم باش
دست و پام میلرزید...

#پارت 96

این چه خوابی بود که من دیده بودم...

تو این اوضاع همین و کم داشتم...

نگاهی به ساعت کردم، یک ساعت بود که خوابیده بودم...

داشتم از جام بلند میشدم که مامان وارد اتاق شد.

جانم مامان.

نیلا پاشو ناهار تو بخور ساعت سه ظهره...

چشم الان میام.

کنارم باش
تختم و مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

روی صندلی ناهار خوری نشستم و مشغول خوردن ماکارونی که دستپخت مامان بود شدم...

آروم و باطمینان میخوردم که مامان گفت:

_میبینم که بعضی رفتارات تغییر کرده...

_هوم! چه رفتاری؟

_قبلاها با عجله و تند تند غذا میخوردی...

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

_مامان جان مشکوک میزنی!!، این حرفا چیه؟ من همیشه همینطور بودم...

#پارت 97

_این تویی که مشکوک میزنی نه من!

کنارم باش

_ هووف مامان! میزاری غذام و بخورم یا نه؟

_ از فرانسه چخبر؟ دانشگاهت؟ کاری که پیدا کردی، دوستات، همسایه ی واحد روبه روییت؟

با شنیدن کلمه ی آخر غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...

(آخه مامان جان، نونت کم بود، آبت کم بود، سوالت درمورد آرشا برای چیت بود...!)

سعی کردم خونسرد جوابش و بدم:

_ دانشگاه که همه چی رو به راهه، خیلی سخت میگیرن ولی من از پشش برميام...

دوستامم که هستن، اخلاق های خوبی دارن...

شرکت هم که اووم، حقوق خوبی میدن، فقط ماشین کم دارم این وسط...

بدون ماشین خیلی اذیت میشم.

_ اوهوم، به بابات میگم فکری درموردش بکنه، راستی درمورد سوال آخرم جواب ندادی! همسایه ات...

_ آهان، اونم همسایه اس دیگه، زیاد سر به سرم نمیزاره، فقط در حد سلام علیک باهم برخورد میکنیم...

_ خوبه.

#پارت 98

با باز و بسته شدن در سالن مامان از جاش بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون...

نفس آسوده ای کشیدم و مشغول خوردن بقیه غذام شدم...

صدای محیا که با خستگی آه و ناله میکرد به گوشم خورد...

کمی بعد بلند شدم و ظرف هارو گذاشتم تو سینک و از آشپزخونه خارج شدم..

_سلام محیا، چی خریدی؟

محیا در حالی که روی مبل ولو میشد و صورتش از گرما قرمز بود با صدای ناله ای گفت:

_سلام خواهر، هیچی فقط دودست لباس خریدم...

_چرا پس؟ تو که خیلی وقته رفتی!

_جنس مناسب پیدا نکردم.

_اوهوم.

(محیا برعکس من خیلی روی جنس پارچه ی لباسی که میخرید حساس بود، برای همینم هست که لباس های اون بیشتر میمونن و کهنه نمیشن...)

حوصله ام سر رفته بود و نمیدونستم چیکار کنم...

رو کردم طرف مامان و گفتم:

_راستی مامان، هفتسین خریدی؟

_نه فردا میرم بیرون، اونم میخرم.

حواسم پی محیا بود که داشت لباس هاش و نگاه میکرد که صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد.

#پارت 99

دستم و دراز کرده و موبایل و برداشتم .

با دیدن اسم آرشا رو صفحه دست و پام رو گم کردم که از نگاه مامان دور نموند...

تماس و ریجکت کردم و از جام بلند شدم.

_من میرم کمی استراحت کنم.

مامان با نگاهی مشکوک من و تا در اتاقم بدرقه کرد.

در و پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد از چند لحظه دوباره صدای گوشیم بلند شد و پشت سرش صفحه خاموش و روشن شد...

با تردید و ترس صفحه ی اتصال و لمس کردم.

موبایل و به طرف گوشم بردم و چیزی نگفتم...

اونم چیزی نگفت...

کنارم باش
فقط صدای نفس های نامنظمی که میکشید به گوشم میخورد.

#پارت 100

همینطور دو تا مونم سکوت کرده بودیم...

هیچکدوم قصد نداشتیم که این سکوت و بشکنیم...

بعد از چند لحظه بالاخره صدای آرام وضعیفش به گوش رسید:

_سلام نیلا...

از تن صداش، از نیلا گفتنش، از لحن مهربون ولی خستش...

قند توی دلم آب شد...

خواستم همون لحظه داد بزنم و بگم جان نیلا...

کنارم باش

ولی نشد...

نمیتونستم بگم...

میترسیدم...

میترسیدم پسم بزنه...

با لحنی آروم مثل خودش جواب دادم:

_سلام.

دوباره بعد از چند لحظه حرف زد:

_خوبی؟ کجا رفتی دخترا!

نگفتی دلم تنگ میشه برات؟

هان!

_خب، بعد از اون ماجرا فکر کردم دیگه نمیخواهی من و ببینی!

_اشتباه فکر کردی! چرا سر خود تصمیم گرفتی هوم؟

چیزی نداشتم بگم...

کنارم باش
خجالت میکشیدم...

تصمیم گرفتم چیزی نگم و فقط سکوت کنم...

_دارم برمیدم ایران...

کارهای دانشگاهت و کردم، انتقالی گرفتم برات...

دیگه لازم نیست فرانسه درس بخونی...

از این کارش تعجب کرده بودم...

من این همه زحمت کشیده بودم برای این بورسیه... حالا بخاطر یه چیز باید از دستش بدم؟

تحصیل تو بهترین دانشگاه و...!

#پارت 101

به حالت اعتراض گفتم:

نمیشه آرشا، من این همه زحمت نکشیدم که تو یه روز بیایی و همش و به باد بدی...

چند ساله برای این بورسیه درس خوندم، تا تونستم قبول بشم..._

عه، پس نمیخواهی که خونوات از گندهایی که اونجا بالا آوردی خبردار بشن! میخواهی؟

چیزی نداشتم بگم، داشت تهدیدم میکرد... اونم به عوضی ترین راه ممکن..._

هر غلطی میخواهی بکنی بکن... فکر کردی میتونی تهدیدم کنی! هه کور خوندی، آقا...

من هر کاری هم بکنم فقط ب خودم مربوطه نه به هیچ کس دیگه..._

با عصبانیت گوشی و قطع کردم و انداختم رو تخت..._

نشستم روی میز توالت و شقیقه هام و آروم ماساژ دادم..._

خاک بر سرم بکنن با این عاشق شدنم..._

نشدم نشدم آخرش هم عاشق یه گودزیلا شدم..._

کنارم باش
حالا چه غلطی باید میکردم.

اگه به بابا میگفت قطعا دیگه نمیذاشت پام و فرانسه بزارم.

مشتی روی میز زدم و لعنتی برای آرشا نثار کردم...

#پارت 102

با صدای تقه در، سرم و بلند کردم.

__بیا تو...__

در باز شد و مامان با آب هویجی که دستش بود داخل اتاق شد.

آروم و بدون هیچ حرفی آبمیوه رو گذاشت رو میز و خودشم روی تخت نشست...

کنارم باش
زیر چشمی نگاهی به موبایلم انداخت و سرش و بالا گرفت...

_خب میشنوم...

حالت تعجبی به خودم گرفتم و گفتم:

_چی و میشنوید؟

_میخوام تموم ماجرا رو بدونم... مو به مو... اتفاقی که توی فرانسه برات افتاده... پسری که الان پشت خط بود و
داشت تهدیدت میکرد...

فکر نمیکنی لازمه برای من تعریف کنی!

سرم و تکون دادم و دوباره ماساژش دادم...

_مامان جان، بعدا برات تعریف میکنم، الان اصلا حال خوب نیست...

_خیله خب، پس بعدا کنار بابات تعریف میکنی...

از جاش بلند شد و خواست بره که جلوش و گرفتم...

کنارم باش
مامان جان چرا تهدید میکنی...

اه!

باشه بشین برات تعریف میکنم...

_میشنوم.

#پارت 103

به ناچار شروع کردم به تعریف کردن...

از شروع آشناییم تو دانشگاه با آرشا و دیدن همسایه ی واحد روبه روییم که اون بود...

از استخدامم توی شرکت و رفتار و اخلاق ویلیام...

و قرار آخرمون و اتفاقی که افتاد...

کنارم باش
با بغض سرم و انداختم پایین...

نای نفس کشیدن نداشتم و این من و بیشتر اذیت میکرد.

مامان هم چیزی نمیگفت و سکوت کرده بود.

منتظر هر عکس العملی از طرفش بودم.

ولی حرکتی نکرد...

بعد از چند لحظه صدای آرومش اومد که گفت:

پس دختر من عاشق شده؟!!

دختری که از آینده اش میترسیدم...

همیشه به بابات میگفتم از سه تا بچه هام فقط نگران نیلام...

این دختر دلش از سنگه...

مغروره...

پسری میبینه زود پاچه میگیره...

نکنه تا عمر داره اینطوری بمونه...

ولی امروز خیالم و راحت کردی...

فکر نکن گندهایی که اونجا بالا آوردی کار خوبی بوده، و من اینطوری انعطاف نشون دادم...

ولی چیکار میتونم بکنم، بچه نیستی که بگیرم کتکت بزخم یا از بابات بترسونمت...

خوده بابات با اون زبون صدمتريت ازت میترسه...

فقط امیدوارم این پسره بتونه آدمت کنه...

با چشم هایی گرد به مامانم نگاه کردم.

#پارت 104

منتظر هر عکس العملی بودم جز این...

از جاش بلند شد، خواست از اتاق بره بیرون که دوباره به طرفم چرخید...

کنارم باش

_ فقط امیدوارم تصمیم های اشتباه نگیری، اگه واقعا دلت باهاشه برای به دست آوردنش تلاش کن... میدونم که پسر خوبیه، چند بار تعریفش و از بابات شنیدم..

لبخندی به روی مامان پاشیدم و گفتم:

_ قربون مامان روشن فکرم برم.

چپ نگام کرد و از اتاق رفت بیرون...

پوف بلندی از سر آسودگی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

چشم هام و بستم و به حرف های آرشا فکر کردم.

بین دوراهی سختی گیر کرده بودم...

اگه قید آرشا رو بخاطر دانشگاه میزدم که قطعاً نمیتونستم تحمل کنم..

از یه طرف دیگه هم دانشگاه و نمیتونستم بیخیال بشم...

کنارم باش

اه!

لعنتی به زمین و زمان فرستادم و از جام بلند شدم...

فرصت بیشتری برای فکر کردن میخواستم...

#پارت 105

(سه روز بعد)

_محیا عجله کن دیر شد...

_صبر کن دختر، بازار کیفم و بردارم..

ماشین و از توی حیاط درآوردم و منتظر محیا شدم...

سه روز دیگه عید بود و میخواستیم با بچه ها روزای آخر بریم دربند...

کنارم باش
نگاهی به ساعت انداختم...
پنج عصر و نشون میداد ...

محیا با عجله در حیاط و بست و سوار ماشین شد...

_ای خدا نکشتت نیلا، نفهمیدم چطوری آماده شدم.
_عیب نداره شالتو درست کن کج و کوله سر کردی...

نگاه چپی بهم انداخت که خونسرد سرم و به طرف جلو چرخوندم...

استارت ماشین و زدم و به سمت خونه ی دخترا حرکت کردم...

به نوبت نفس و نیکی و یاسمین و سوار کردم...

_چتونه چرا نعره میکشین؟

_وا بی ادب نعره چیه خیلیم صدای خوبی داریم...

کنارم باش

_آره با اون صدای جیغ جیغوی نفس و یاسمین...

محیا آروم نشسته بود و به دلک بازی های دخترا نگاه میکرد.

#پارت 106

_بچه ها ساکتتت! محیا هنگ کرده...

با این حرف من بچه ها پقی زدن زیر خنده و محیا با گیجی و گنگی به من نگاه کرد...

چشم هام و چپ کردم و اشاره ای به سه تا دیوونه کردم...

نزدیک مقصد مورد نظرمون بودیم که نیکی یهو گفت:

_راستی بچه ها یه چیزی باید بهتون بگم!

کنارم باش

یاسمین یه پس گردنی زد و گفت:

_بنال بینم چه گندی زدی بازا!

_هیچی بابا، متین تا شنید میریم دربند گفت ماهم میایم...

_ای مرد ذلیل برا چی بهش گفتی؟

_خب چیکار کنم پرسید کجایی منم گفتم با بچه ها میریم دربند...

از توی آینه نگاهشون کردم و گفتم:

_خیله خب، دعوا نکنید حالا اتفاقیه که افتاده نمیشه هم بگیریم نیان...

محیا چشم هاش برق زد و گفت:

_اتفاقا خیلیم خوب شد، من میخوام اکیپ پسرا رو از نزدیک ببینم و باهاشون حرف بزنم، بخصوص اونیکه اسمش

آرشاست و توی مهمونی هم نیومده بود...

با او مدن اسم آرشا دوباره داغ دلم تازه شد..

#پارت 107

بچه هاهم با شنیدن این حرف سکوت کردند و چیزی نگفتند...

با صدای خفه ای نالیدم:

_اون اینجا نیست چند ماهی میشه رفته خارج از کشور...

_عه چه حیف شد پس... خیلی دوست داشتم بینمش...

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

بچه هاهم به دنبال من پیاده شدند...

از پله ها بالا رفتیم...

از دور چشمم به رودخونه ی مورد علاقم خورد...

کنارم باش

همیشه دوست داشتم بشینم کنارش و پاهام و آویزون کنم تو آب زلال و سردش...

روی تخت چوبی نشستیم...

به دور و برم نگاهی انداختم...

به درختایی که شاخ و برگ داده بودند و همه جارو زیبا کرده بودند...

به چترهای رنگی که بالاسرمون بودند و وظیفه سایه بانی به عهده داشتند.

#پارت 108

محیا هم که از دیدن این همه زیبایی به وجد اومده بود؛ گفت:

_من تا حالا کنار رودخونه ش ننشسته بودم، واقعا حال و هوای خاصی داره اینجا...

_آره؛ خیلی دوست داشتتیه...

بعد از چند لحظه گارسونی به سمت ما اومد...

نفس چند تا چایی و قلیون سفارش داد و اجازه نداد که من حرف بزنم...

نگاهی به نیکی انداختم که همش سرش تو گوشی بود...

با لودگی گفتم:

_نیکی به پانزدنش..

با گنگی و تعجب نگاهم کرد که اشاره ای به موبایل کردم.

چپ نگاهم کرد و دوباره سرش و انداخت پایین و مشغول شد...

سرم و چرخوندم، به دختر پسری که عاشقانه کنار هم نشسته بودند خیره شدم...

نفسی حسرت بار از ته دل کشیدم.

خواستم سرم و برگردونم که چشمم به دوتا دختری افتاد...

سر و وضع بدی داشتند...

کنار درگوش هم پیچ میگردند و جایی و نشون میدادند که تو دید من نبود.

کنجکاو از جام بلند شدم که نفس گفت:

_کجا نیلا؟

_الان میام.

کفش هام و پوشیدم و جلوتر رفتم...

به جایی که دوتا دخترا اشاره میکردند خیره شدم...

کنارم باش
مات به افراد رو به روم نگاه کردم...

اکیپ پسرا بود...

حیرت انگیز تر این بود که آرشا هم بین اونا بود...

پس راست گفته بود که میخواد بیاد...

خواستم برگردم که یهو آرشا چرخید و نگاهش به من افتاد.

#پارت 110

اخم هاش توهم بود...

طرز نگاهش و مدل ایستادنش جذبه ی خاصی بهش داده بود...

خیره به هم نگاه میکردیم و قصد جدا شدن نداشتیم...

کنارم باش

دلتنگش بودم و میخواستم این دلتنگی و با نگاه کردن رفعش کنم...

بعد از چند لحظه به طرفم قدم برداشت...

چندان فاصله ای باهم نداشتیم، تو چشم هاش خیره شدم و چیزی نگفتم...

ولی اون لب باز کرد و گفت:

_سلام.

_سلام.

_فکر نمیکردم اینجا ببینمت...

_قرارمون از اولشم این بود، منم فکر نمیکردم بین پسرا باشی...

خواست دوباره دهن باز کنه که بنیامین نزدیکمون شد...

_سلام نیلا، چه زود رسیدین؟ بقیه کجان!

_سلام، تازه اومدیم، بچه ها اونجان...

کنارم باش
به طرف رودخونه اشاره کردم...

چرخیدم تا خودمم برم که صدای آروم آرشا میخکوبم کرد:

_درموردش فکر کردی؟

چرخیدم و تو چشم هاش زل زدم...

_قیدش و نمیزنم...

#پارت 111

یه تای ابروش و انداخت بالا و با لحن فوق العاده سردی گفت:

_پس اون پسره رو دوست داری!

واسه همینکه گفتی تو ایران بیاد خواستگاریت...

در آنی از ثانیه نگاهش سرد شد...

انگار که داشت به یه غریبه نگاه میکرد...

شده بود آرشای روز اول که مثل برج زهرمار میموند...

از این حالتش قلبم فشرده شد...

نه!

من اینو نمیخواستم!

خواستم دهن باز کنم و بگم که شوخی کردم نمیرم، میمونم باهات...

ولی اون رفته بود...

آروم ولی محکم قدم برمیداشت...

چشم هام پر از اشک شده بودند و اجازه جاری شدن نمیخواستن...

حق هق کنان اونجارو ترک کردم و به یه طرف دیگه دویدم...

کنارم باش
دورترین جای ممکن کنار رودخونه نشستم....

چقدر دلم میخواست یه روز با آرشا...

اینجا کنار هم بشینیم...

#پارت 112

اشک هام پشت سرهم میریختن ...

قلب ناآروم و بی قرارم قصد آروم شدن نداشت...

نمیدونستم چیکار کنم...

مگه من همین و نمیخواستم؟

مگه نمیخواستم فرانسه درس بخونم!

پس چه مرگم شده بود!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.

عکس نفس روی صفحه خودنمایی میکرد.

حوصله جواب دادن نداشتم، بلند شدم و به طرفشون رفتم.

صدای قهقهه و شوخیشون تا چند فرسخی شنیده میشد...

آروم و با حالت زار بهشون نزدیک شدم.

نفس تا قیافه من و دید خواست حرفی بزنه که اشاره کردم الان فرصت مناسبی نیست...

پسرا هم به جمع پیوسته بودند و سر به سر دخترا میذاشتن.

از نگاه های همدیگه میشد فهمید که توی این مدت چه چیزا تغییر کرده...

نگاه بنیامین به نفس و نگاه مهراں به یاسمین...

کنارم باش
برای هر سه تاشون آرزوی خوشبختی کردم...

بنیامین رو کرد به طرفم و گفت:

_راستی نیلا دانشگاهت و چی کردی؟

_هوم! هیچی هنوز امتحانات نزدیکه فعلا مرخصیم...

_نمیخواهی بیایی ایران ادامه بدی؟

_نه چطور مگه؟

_هیچی همینطوری پرسیدم، گفتم دیگه آرشاهم اونجا نیست یوقت تنها نباشی؟

با تعجب گفتم:

_یعنی چی که نیست؟

_خب آرشا دیگه از تو دانشگاه خودش انتقالی گرفت اینجا ادامه بده باز...

دیگه برنمیگرده فرانسه...

با این حرف بنیامین یخ کردم..

کنارم باش
از درون لرزیدم ولی صدام و در نیاوردم.

تحمل این یکی و دیگه قطعاً نداشتم...

حالا من بدون آرشا چطور اونجا زندگی کنم!

#پارت 113

نمیدونم بچه ها تغییر حالت و متوجه شدند یا نه!

ولی سعی کردند بحث و عوض کنند...

دیگه حواسم پیششون نبود، گم شده بودم تو هیاهویی که آرشا توی ذهنم برام ساخته بود...

فکرم درگیر بود...

خیلی سخت بود...

کنارم باش

ولی دیگه کاریش نمیشد کرد...

آرشا من و قضاوت کرده بود، پس باید میرفتم، تا تنها باشم...

با خودم و دلم...

تا تصمیم و بگیرم...

نفس عمیقی کشیدم و مطمئن سرم و تکون دادم...

چمدون به دست جلوی فرودگاه ایستاده بودم...

_محیا دیگه نمیخواد اینجا بمونی، برو خونه مامانو دلداری بده...

_باشه فدات شم، سفر خوبی داشته باشی، زود سر بزن بهمون...

#پارت 114

ناامید و غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

_شاید چند سال نتونستم بهتون سر بزدم... یوقت یهو به مامان نگی! پس میوفته...

محیا با تعجب نگاه کرد و پرسید:

_یعنی چی! چرا نمیایی؟

_بعدا برات میگم خب دیگه من برم عزیزم خدا حافظ...

چرخیدم و با قدم هایی سست و ضعیف رفتم...

[چهار سال بعد]

با صدای زنگ موبایلم شیرجه زدم روش...

عکس یاسمین که عین گاو دهنش و باز کرده بود رو صفحه م ظاهر شد...

با صدای جیغ جیغوی جواب دادم:

_بلههه...

_چته، چرا جیغ میزنی نره غول...

_خاک تو گورت کنم، هنوز فرق نره غول و ماده غول نمیدونی چیه!

_عه مثلا فرقشون چیه؟ اه اصلا چرا چرت پرت میگی میخوام یه خبر تووپ بهت بدم...

_چه خبری؟

_کی میایی ایران؟

_سه روز دیگه بلیط گرفتم چطور مگه؟

_هیچی گلم خواستم بدونم، فقط نیلا از اونجا یه چند دست لباس نانا خوشگل برا خودت بخر ک اینجا جشن

داریم...

_جشن چی؟

_اوه کلی جشن داریم، عروسی نفس یکیشه، یکی هم جشن فارق التحصیلی خودت...

_ای جوووونم، نفس عروسیشه؟

_اره، تازه نیکی هم واسه فسقل پسرش میخواد تولد بگیره...

کنارم باش
دلّم برای آیهان، پسر نیکی تنگ شده بود...

تو این مدت فقط تونسته بودم عکسش و ببینم...

حتی نتونستم عروسی بهترین دوستم برم...

پس باید تولد پسرش حتما جبران میکردم.

#پارت 115

_باشه ممنون که خبر دادی، کاری نداری؟

_نه بای.

گوشی و قطع کردم، به پشت چرخیدم و به فکر فرو رفتم...

بعد از چهار سال میخواستم برگردم ایران...

دلّم عجیب تنگ شده بود...

برای خونوادم، دوستانم... و... آرشا.

چقدر این اسم دور میومد برام.

هیچ خبری ازش نداشتم، یعنی خودم نمیذاشتم که دخترا چیزی درموردش بهمم بگن...

اونم نه زنگی میزد و نه پیامی میداد...

قطعا فراموشم کرده بود...

هرچند خیال خام بود که دوستم داشته باشه...

آرشایی که روز آخر دیدم...

با اون نگاه سرد و یخش، محال بود که حسی به من داشته باشه...

اون پسره مغرور و خودخواه...

نمیدونم تو این چهارسال به خاطر کارش اومده فرانسه یا نه...

کنارم باش
ولی هیچوقت متوجه اومدنش به واحد روبه رویی نشدم...

یوف بلندی کشیدم و از جام بلند شدم.

این سه روز و نمیدونستم چیکار کنم و خودم و به چه کاری مشغول کنم...

لباسام و پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

#پارت 116

خیابون هارو قدم میزدم و به آدماش نگاه میکردم...

بی هدف قدم میداشتم و نمیدونستم کجا میخوام برم...

از دور یه بستنی فروشی دیدم.

کنارم باش
به طرفش رفتم و یه بستنی رنگی خریدم...

روی صندلی که اونجا بود نشستم و مشغول خوردن شدم...

یاد حرف یاسمین افتادم که گفته بود لباس بخرم...

از جام بلند شدم و یه تاکسی گرفتم؛ آدرس پاساژ مورد نظرم و دادم و تکیه دادم به پشتی صندلی...

سه تا مغازه رو از نظر گذرونده بودم ولی چیز مناسبی پیدا نکردم...

جلوی یه مانکن که لباس شب سیاهی به تن داشت ایستادم...

چشم هام از زیبایی لباسی که به تن داشت برق زد.

داخل مغازه رفتم و از فروشنده که یه دختر جوون و خوشگلی بود لباس و درخواست کردم...

چرخیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

این لباس از هر نظر عالی و فوق العاده بود...

بلند بود و استین کوتاهی داشت...

دنباله ی بزرگی با پارچه ی کار شده داشت که باعث زیبایی چند برابر این لباس شده بود...

بعد از حساب کردن پولش تصمیم گرفتم که به خونه برگردم...

کنارم باش

شب شده بود و من به چمدونی که روبه روم قرار داشت خیره بودم...

تنها دو روز اینجا بودم...

ناخودآگاه دلم پرکشید پیش خونوادم...

دوستام...

و بازم...

یه آشنا...

آشنایی که تو این چند سال فقط اسمش با من بود...

نمیدونستم خبر داره که دارم برمیگردم یا نه...

خیلی دوست داشتم عکس العملش و ببینم...

با این فکر یهوو ته دلم خالی شد...

کنارم باش
نکنه دیگه من و یادش نیاد...

یا... یا اینکه برم و با یه دختر دیگه ببینمش... قطعاً با دیدن این صحنه نفسی برام نمیموند...

سرم و تکون دادم تا این فکر های شوم از نظرم خارج بشن...

یکی یکی لباس هام و جمع کردم و گذاشتم توی چمدون...

چراغ اتاق و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

کم کم پلک هام سنگین شدند و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#پارت 118

کنارم باش
از تاکسی پیاده شدم و جلوی فرودگاه ایستادم...

نگاهی به ساعتی که به مچ دستم انداخته بودم کردم...

ده صبح رو نشون میداد...

چشم هام و بستم و یبار دیگه هوای خنک فرانسه رو به ریه هام وارد کردم...

آروم قدم هام و برداشتم و وارد فرودگاه شدم...

کمی بعد شماره پروازم و خوندن...

بلند شدم و بعده انجام یه سری کارها به طرف هواپیما قدم برداشتم...

از روی کاغذی که به دست داشتم شماره ی صندلیم و خوندم... "107"

کنارم باش
بعد از اینکه نشستم سرم و تکیه دادم و پلک هام و روی هم گذاشتم.

#پارت 119

اضطراب و ترس همه ی وجودم و گرفته بود...

بعده چهارسال میخواستم ببینمش...

کسی که قلبم مالمال برایش میتپید...

فکر کردن به اینکه فردا میتونم ببینمش دلشوره و ترسم و بیشتر میکرد...

هواپیما شروع کرد به بلند شدن...

بعد از چند دقیقه لای پلک هام و باز کردم و از پنجره به بیرون نگاه انداختم...

کنارم باش

در حال پرواز بودیم، ابرهایی که یکی پس از دیگری در حال گذر بودند و... ثانیه‌هایی که داشتند برای سپری شدن زمان از هم سبقت می‌گرفتند...

گوشیم و از توی کیفم درآوردم...

رمانی که چند روز پیش شروع کرده بودم باز کردم و تصمیم کردم بخونم...

دو ساعت گذشته بود، چشم هام به شدت درد میکردند... موبایل و خاموش کردم و پلک هام و بستم؛ کم کم به خواب رفتم.

#پارت 120

بالاخره بعد از ساعت‌ها انتظار هواپیما تصمیم به فرود گرفت...

جلوی در ایستادم که نسیم خنکی توی موهام پیچید و اونارو به رقص درآورد...

از پله های هواپیما اومدم پایین و داخل فرودگاه شدم...

چمدونم و برای بازرسی دادم و خودمم منتظر ایستادم...

بعد از چند دقیقه کارم تموم و از پله های برقی پایین اومدم...

از دور خانوادم و دیدم که منتظر و مشتاق به من نگاه میکردند...

دختراهم ایستاده بودند و با نیش های باز نگاه میکردند...

از شدت شوق و دلتنگی چشم هام پر از اشک شد...

قدم هام و بلندتر و سریعتر برداشتم...

چمدون توی دستم و ول کردم و با گریه مامانم و بغل کردم...

هق هقم به راه افتاده بود... و مامان مثل همیشه دستش و روی موهام کشید و سعی کرد تا آرومم کنه.

#پارت 121

با انگشت هام اشک هام و پاک کرده و لبخندی به روش زدم...

از بغلش اومدم بیرون و یکی یکی بچه هارو بغل کردم...

ساعت 9 صبح بود و تقریبا فرودگاه شلوغ بود.

همزمان باهم قدم برداشتیم و از فرودگاه خارج شدیم...

نوی راه کلی سر ب سر دخترا گذاشتم و خندیدیم...

کنارم باش
نیکی فسقل پسرشم آورده بود...

کلی تف مالیش کرده بودم که بار آخر صدای نیکی دراومد که با حرص غر زد:

_نکبت بچه رو کم بچولون، تف مالیش کردی...

چپ نگاهش کردم و سرم و برگردوندم...

پسر خیلی نازی بود...

ترکیبی از هردوتا شون بود... چشم هاش، بیشتر شبیه نیکی بود و حالت دماغ و دهنش، شبیه متین بود.

#پارت 122

محیا ماشین و جلوی خونه پارک کرد و پیاده شدیم...

مامان در حیاط و باز کرد؛ آروم قدم هام و برداشتم و داخل شدم...

به دورتادورش نگاه انداختم...

چقدر دلم برای این حیاط و خونه ش تنگ شده بود...

لبخندی از شوق زدم و جلوتر رفتم...

اول از همه مامان رفت توی خونه و بعد از چند لحظه ماهان با شنیدن صدامون با عجله از خونه بیرون اومد و با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد...

قهقهه ی بلندی کردم و به طرفش رفتم...

اون و توی آغوشم فشرده و گفتم:

_داداشیه من چطوره؟

_سلام آبجی خیلی خوش اومدی.

_مرسی گلم، دلم برای همتون یه ذره شده بود... چه بزرگ شدی! مردی شدی واسه خودت...

کنارم باش

ماهان لبخند مردونه ای زد و خودش و کنار کشید...

همراه دخترا وارد سالن شدیم و خونه رو گذاشتیم رو سرمون...

#پارت 123

ماهان چمدونم و برد توی اتاقم...

رو کردم به دخترا و گفتم:

_همینجا باشین، برم لباسمو عوض کنم پیام...

اوناهم با این حرف من خودشون و روی

کاناپه ولو کردند...

رفتم توی اتاقم؛ فرصت و غنیمت شمردم و با دیدن حموم خودم و انداختم داخلش...

12 ساعت توی هواپیما موندن واقعا طاقت فرسا بود... پس یه دوش گرفتن قطعا میتونست حالم و جا بیاره...

بعد از اینکه حسابی خودم و شستم شیر آب و بستم و حوله رو دور خودم پیچیدم...

از توی کمد یه تیشرت و شلوار ست انتخاب کرده و پوشیدم...

موهام و بدون اینکه خشک کنم بالا سرم جمع کردم و حوله پیچش کردم...

کمی کرم زدم و از اتاق خارج شدم...

دخترها با دیدن من سوت بلندی کشیدن که باعث شد مامانم به طرفم خیره بشه...

لبخند گشادی به روش زدم و روی کاناپه نشستم...

یاسمین شروع کرد حرف زدن:

_وای نیلا، نمیدونی چقدر دلمون برات گشاد شده بود؛ چهارسال چطوری بدون ما تونستی تحمل کنی هان!

_خیلی راحت!!!

اونقدر سرگرم درس و دانشگاه شده بودم که شما سه تا نخاله به ذهنم نمیومدین..

با این حرف من، محیا شروع کرد به قهقهه زدن..

_نخاله رو خوب اومدی خواهر!

نیشم و شل کردم و بهشون نگاه کردم که سه تاشونم چپ نگاهم کردند..

نگاهی به فسقل نیکی انداخته و بهش گفتم:

کنارم باش

چطوری عسل خاله؟ بیا بغلم ببینم...

با اخم روش و کرد اونطرف که رو به نیکی گفتم:

مثل خودت اخلاقت گنده!

#پارت 125

نکبت من کجام اخلاقم گنده! مرده شور تو ببرن...

خنده ی بلندی کردم و چشمک ریزی بهش زدم...

مامان با سینی بهمون نزدیک شد...

با دیدن آب پرتقال چشم هام برق زد و گفتم:

آخ مامان جان! کار خوبی کردی؛ تو این چله تابستون فقط آب پرتقال میچسبه...

مامان لبخند مهربونی زد و گفت:

_نوش جونت عزیزم...

چرا فکر میکردم مامان با غم داره نگام میکنه؟

چرا مثل همیشه شاد و شنگول نبود!

نفس پرید بین افکارم و رو به مامان گفتم:

_خب خاله جون! مهمونی بالاخره چند شنبه شد؟؟؟

_فردا عزیزم.

#پارت 126

با تعجب به مامان نگاه کرده و گفتم:

_چه عجله ایه حالا مامان!

_زمان مناسبیه، عجله ای هم در کار نیست... همه ی کارهاهم انجام شده، فقط مونده بری برای خودت لباس بخری...

_لباس از اونجا خریدم نیازی نیست...

_خیله خب، چه بهتر... فردا به دوستم که آرایشگره گفتم که بیاد آرایشت کنه؛ فقط امیدوارم صبح زود بلند شده

باشی...

با عجز به مامان نگاه کرده و گفتم:

_حالا نیازیم به آرایشگر نبودااا...

_حرف نباشه، همین که گفتم...

دختر نگاه شیطنت آمیزی به طرفم انداختن و لبخند پیروزی روی لبشون نشوندند...

زیر لب "کوفتی" نثارشون کردم و براشون توی دلم خط و نشون کشیدم

بعد از یه ساعت دخترا بلند شدند و تصمیم گرفتن برن تا من کمی استراحت کنم...

نفس رو کرد بهم و گفت:

_خب دیگه خداحافظت باشه، فردا میبینمت...

_خداحافظ، مرسی که اومدین...

بعد از رفتنشون کش و قوسی به خودم دادم و خمیازه بلندی کشیدم.

#پارت 127

با هوش و حواسی پرت به سمت اتاقم قدم برداشتم...

روی تخت دراز کشیدم، به ثانیه نکشید خوابم برد...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای محیا از خواب بیدار شدم...

کنارم باش
با چشم هایی نیمه بسته گفتم:

بزار بخوابم محیا! دارم میمیرم از خواب...

پاشو دختر! خاله اینا اومدن دیدنت، ساعت سه ظهره ناهارم نخوردی...

با شنیدن ساعت از جام بلند شدم و هین بلندی کشیدم... یعنی من این همه ساعت خواب بودم! یعنی به خرس گفتم
زکی! برو من جات هستم...

بتو رو انداختم یه ور دیگه و از جام بلند شدم...

کدوم خاله اومده؟

خاله نرگس.

تنهاست؟

نه با زامیاد و زهره س...

اوکی، تو برو من آماده بشم میام.

باشه منتظریم...

کنارم باش
دست و صورت‌م شستم.

موهام و با کلیپس بستم، در کمد و باز کردم و یه بلوز شلوار انتخاب کردم.

اصلاً دوست نداشتم جلوی زامیاد لباس باز بپوشم و اجازه هیز بازی بهش بدم...

یه شال هم انداختم سرم و از اتاق بیرون رفتم.

#پارت 128

خاله با دیدن من لبخندی روی لب هاش نشوند و از جاش بلند شد...

چند قدم به طرفم برداشت و دست هاش و از هم باز کرد...

توی بغلش رفتم و چند ثانیه بعد بیرون اومدم...

_سلام خاله جون خوبی!

کنارم باش

_سلام عزیز خاله، کجا رفتی تو دختر...!

چهار ساله رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی... ندیدی مامانت شب و روزش بخاطرت گریه کردن بود...

_شرمندم خاله جون، ولی توی هر رفت و آمدم مامان بیشتر دلتنگم میشد...

خاله سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

با زهره هم دست دادم و نشستم رو کاناپه کنار محیا...

محیا خنده ی ریزی کرد و کنار گوشم گفت:

_زامیاد و خوب قهوه ایش کردی، ایول!

#پارت 129

سقلمه ای به پهلوش زدم و آرام جواب دادم:

کنارم باش

_کوفت، حقش بود پسره ی قوزمیت... آی دلم میخواد بزنم پسره رو لهش کنم با اون چشم های باباغوریش...

با این حرف من محیا پقی زد زیر خنده و بلند خندید...

همه با تعجب نگاهش کردند که زود خودش و جمع و جور کرد و نیشش و تا بناگوش باز کرد...

چشم غره ای برایش رفتم و خیره شدم به خاله...

یکم بعد زهره رو کرد بهم و گفت:

_خب، نیلا تعریف کن... فرانسه چه خبر؟

درس و دانشگاه؟

_دانشگاه بود دیگه! با هزار ضرب و زور دیگه تموم شد و خلاص...

ولی تنهایی زندگی کردن خیلی بهم فشار میآورد، خیلی سخته توی غربت تنها موندن...

_خب چرا هر از گاهی نمیومدی ایران؟

_اونطوری بیشتر دلتنگ میشدم و موندن اونجا سخت تر میشد برام...

نگفتم...

نگفتم که دلیل اصلیم چی بود برای رفتن!

کنارم باش
نگفتم که میخواستم مهم ترین تصمیم زندگیم و بگیرم!

#پارت 130

اونم دیگه چیزی نگفت و فقط سری تکون داد...

با به یاد آوردن این چهارسال و دور بودن از خانوادم، ساکت نشسته و به فکر فرو رفتم...

بعد از چند دقیقه با صدای مامان به خودم اومدم...

_جانم مامان.

عزیزم، ناهار نخوردی، ضعف میکنی!

_چشم الان میرم.

به طرف آشپزخونه رفتم...

کنارم باش

ازبرنج توی قابلمه کمی کشیدم و ظرف خورش و گذاشتم جلوم...

داشتم با ولع غدام و میخوردم که یهو زامیاد وارد آشپزخونه شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره شروع کردم به خوردن...

بعد از چند لحظه صدای به عقب کشیده شدن میز به گوشم خورد...

روبه روم نشسته بود و خیره بهم نگاه میکرد...

پوزخند مسخره ای تحویلش دادم و به کار خودم ادامه دادم...

با نگاه های خیره اش رسماً غذا رو برام زهرمار کرده بود.

میخواستم از جام بلند شم که گفت:

#پارت 131

بزرگ شدی!

یه تای ابروم و انداختم بالا و با تحقیر نگاهش کردم...

فکر نمیکنم یه آدم تو چهارسال چنان فرقی بکنه...

چرا، تو جز اون معدود آدمایی که تغییر کردی! نه از قیافه... بلکه از اخلاق...

قبلاها بیشتر تحویلیم میگرفتی...

از آدم هیز خوشم نمیاد...

پوزخندی زد و از جاش بلند شد...

هیز بودن و نشونت میدم...

بعد از گفتن این حرفش از آشپزخونه خارج شد...

پوف بلندی کشیدم و قاشق و پرت کردم توی بشقاب...

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم...

طول و عرض آشپزخونه رو با عصبانیت طی میکردم و لعنتی برای زامیاد میفرستادم.

#پارت 132

خودم و مرتب کردم و به طرف پذیرایی قدم برداشتم.

بی سرو صدا دوباره روی کاناپه نشستم و خودم و با موبایلم مشغول کردم...

ای بر جد و آبادت لعنت زامیاد...

پسره ی ایکبیری فکر کرده کیه که میتونه تهدیدم کنه...

کنارم باش

تا رفتن خاله دیگه حرفی نزدم و اونم انگار میدونست زامیاد حرفی به من زده دیگه زیاد به پرو بالم نیچید...

شب ساعت دوازده بود و من هنوز نخوابیده بودم...

بی صبرانه منتظر بودم تا بابا شیفتش تموم شه...

یه ربع بعد صدای وارد شدن ماشین به داخل حیاط به گوشم خورد...

با عجله در سالن و باز کردم و روی ایوون ایستادم...

بابا با خستگی فراوان از ماشین پیاده شد و قفلش کرد...

سرش و بلند کرد؛ تا من و دید چشم هاش تو تاریکی حیاط برق خاصی زد.

#پارت 133

به طرفش دویدم و خودم و توی بغلش انداختم...

_سلام بابا، دلتم برات یه ذره شده بود.

_سلام دخترم، منم همینطور... کی رسیدی؟

_صبح.

از بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم.

_بریم تو خونه، بیرون نمون...

به حرف بابا سری تکون دادم و همراه هم داخل خونه شدیم...

صبح با چشم هایی خواب آلود به مامان که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم.

_چیشده مامان! چرا اخم کردی فدات شم!

_نیلا پاشو تا کتکت نزدم... ناسلامتی امشب مراسم داریم تو گرفتی خوابیدی...

کنارم باش

با شنیدن اسم مراسم سیخ تو جام نشستیم...

بلند شدم و دست و صورتم و شستم.

مامان اونقدر غرزد آخرش خسته شد و از اتاق رفت بیرون...

به سمت آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستیم...

#پارت 134

حسابی از خجالت شکمم دراومدم...

به مامان که داشت برای خودش چایی میریخت نگاه کرده و گفتم:

_راستی، اون خانومه اسمش چی بود؟ کی قراره بیاد واسه آرایشم.

_فریبا خانوم... تا تو کارهات و بکنی اونم رسیده.

کنارم باش

—چه کاری؟ من که کاری ندارم!

—مطمعنی لباس لازم نداری؟ باید برم ببینم چی خریدی که اینقدر مصمم حرف میزنی...

لبخند شیطونی زدم؛ ابرو هام و انداختم بالا و گفتم:

—نمیشه ببینیش، سوپرایزه... اگه لباس و ببینی میترسم از ذوق پس بیوفتی...

—ببینیم و تعریف کنیم...

خواستم دوباره لقمه ای بردارم که یادم افتاد کفش مناسب لباسم و ندارم...

از جام بلند شدم و در حالی که برای مامانم توضیح میدادم از آشپزخونه مستقیم به طرف اتاقم رفتم...

حوصله لباس انتخاب کردن نداشتم.

دم دست ترین مانتو و شلوار رو انتخاب کردم و پوشیدم...

کنارم باش
کیف و کارت بانکیمم برداشتم و از خونه زدم بیرون...

#پارت 135

استارت ماشین و زدم و گازی بهش دادم که جیغ لاستیک ها بلند شد.

رو به روی پاساژ ایستادم و از دور نگاهی بهش کردم...

بعد از چند ثانیه مکث پیاده شدم و از خیابون عبور کردم.

در به طور اتوماتیک باز شد و داخل شدم...

از اولین مغازه شروع کردم به گشتن...

لباسم مشکی بود، بنابراین تصمیم گرفتم که کفشم مشکی بخرم...

توی ویتترین ششمین مغازه یه کفش سبزه سانتی مشکی به چشمم خورد که کیف ستشم داشت...

روی کفش نگین های براقی داشت که مثل لباسم واقعا خوشگل میدرخشید.

داخل مغازه شدم و از فروشنده درخواستش کردم...

بعد از تست کردنش پولش و دادم و از مغازه اومدم بیرون...

خواستم از پاشاژ بیرون بیام که چشمم به مغازه ای که بدلیجات میفروخت خورد...

با ذوق به سمتش رفتم و داخل شدم...

کنارم باش

با نیش باز که از خوشحالی زیادم بود به فروشنده که دختر جوونی بود سلام کردم.

#پارت 136

یه ست گردنبند و دستبند که به رنگ نقره ای بود و برداشتم و بهش نگاه انداختم...

وسط گردنبند یه دایره بود که وسطش یه چشم به رنگ فیروزه ای کار شده بود...

بعد از حساب کردن پولش تشکری کردم و از پاساژ زدم بیرون...

در سالن و باز کردم که قیافه نیکی و یاسمین و نفس و دیدم...

کنارم باش
باب و لوجه ای آویزون نگاهشون کرده و گفتم:

_ شماها اینجا چیکار میکنید! مگه خونه زندگی ندارین هر روز اینجا پلاستین...

یاسمین چشم غره ای برام رفت و گفت:

_ خفه نکبت، بخاطر تو اومدیم... کجا بودی تا الان؟ چی خریدی؟

#پارت 137

_ بیرون بودم، رفتم کفش برای لباسم بخرم...

_ اوکی، برو لباساتو عوض کن بیا.

_ باشه.

مانتوشلوارم رو با تاپ و شلوارکی عوض عوض کردم و دوباره برگشتم پیش بچه ها...

_خب دخترا چخبر! مهمونی امشب و به خونوادتونم گفتین؟

نفس دستی توی موهای خوش فرمش که تازه رنگ کرده بود کرد و گفت:

_اره، تازه بچه های دانشگاهم دعوت کردم...

خیلی دلم میخواست بپرسم آرشا هم دعوته یا نه! ولی نتونستم! زبونم برای پرسیدن بند اومد و آروم بدون حرفی نشستم و سکوت کردم...

دخترا بلند شدن تا تو چیدن میوه ها و دسر ها به مامان کمک کنند...

/آرشا/

یه پس گردنی به بنیامین زدم که دادش رفت رو هوا...

_چته! چرا همچین میکنی؟

_برای اینکه چرت و پرت میگی...

_نه به خدا، چرت و پرت چیه! دیروز از یاسمین شنیدم که اومده...

#پارت 138

از روی صندلی بلند شدم و تو خونه قدم زدم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و ته ریشم و لمس کردم...

بعده چهارسال بالاخره اومده بود...

مهران از جاش بلند شد و زد رو شونه م گفت:

کنارم باش

_آروم باش داداش چیزی نشده! تازه میخوام یه خبر دیگه م بهت بدم...

منتظر نگاهم و دوختم بهش...

_امشب یه مهمونی گرفتن براش... بچه های دانشگاهم دعوتن...

_کی گرفته؟

_خونوادش...

بدون هیچ حرفی سرم و انداختم پایین و اخم هام و توهم کشیدم...

هه!

بعده چند سال اومده بود و میخواست مهمونی بگیره!

خیلی مسخرس!

حتما به افتخار نامزد جدیدش میخواست جشن بگیره...

باید چیکار میکردم؟

آیا باید میرفتم و اون و با یه نفر دیگه میدیدم...؟ یا...



/انیلا/

_نیلا بیا برو حموم الان آرایشگرت میرسه...

_زوده هنوز مامان...

مامان که داشت حسابی از دستم حرص میخورد گفت:

_ساعت پنج عصره کجا زوده... یه ساعتی کار آرایشت طول میکشه...

کنارم باش

—چشم پس من میرم...

میخواستم برم توی اتاقم که نیکی صدام کرد:

—نیلا ماهم میریم آرایشگاه، فعلا... شب میبینیمت...

—باشه، بابت کمک دستتون درد نکنه؛ فعلا.

لباس هام و از تنم کندم و در حموم و باز کردم.

زیر دوش آب ایستادم تا کرختی و خستگی حسابی از تنم دربیاد...

زیر آب میخوندم و خودم و میشستم که در حموم زده شد.

—بله؟

—نیلا چیکار داری میکنی اون تو یه ساعته؟

—خب مامان جان مگه نگفتی حموم کنم؟

—حموم میکنی یا رفتی کنسرت! عجله کن دیر وقته...

کنارم باش
_چشم الان میام بیرون.

زود خودم و شستم و حوله رو دور خودم پیچیدم رفتم بیرون...

مامان غضبناک نگاهم میکرد که چشم هام و مظلوم کرده و خیره شدم بهش.

_نمیخواه خودتو شبیه شرک کنی لباساتو بپوش فریبا رو بفرستم...

همین و گفت و از اتاق رفت بیرون.

#پارت 140



کنارم باش
پووف مامان مارو نگاه!

شبیه شرکم شدیم...

تند لباسای راحتیم و پوشیدم.

موهام و باز گذاشتم تا فریبا خانم سشوار بکشه...

بعد از چند دقیقه با صدای تقه ی در چرخیدم...

_سلام نیلا خانم.

_سلام فریبا جون، خوش اومدی بیا بشین.

بعد از اونم مامان اومد تو اتاق، رو کرد طرف فریبا و گفت:

_خب عزیزم، اینم دختر من... میسپارمش به خودت. کار خودتو بکن هر چی نیلا غر زد این و کن اونو کن به حرفش گوش نده... من باز میام بهتون سر میزنم.

من با تعجب و فریبا هم با خنده به مامان نگاه میکردیم که از در رفت بیرون.

خواستم روی میز جلوی آینه بشینم که فریبا گفت:

_اونجا نشین.

میز و یه طرف دیگه گذاشت و من و به طرفش هدایت کرد.

#پارت 141



نشستم و شروع کرد به سشوار کردن موهام...

بعد از اینکه خشک شد، لوازم آرایش هاش و ریخت روی تخت و شروع کرد به آرایش کردنم...

کنارم باش
دل تو دلم نبود، میخواستم ببینم چطور شدم.

حیف که اجازه نداشتم؛ فقط امیدوار بودم کارش خوب باشه...

تقریباً یه ساعت بعد آرایشتم تموم شد و شروع کرد به شینیون موهام...

نیم ساعت گذشته بود و از خستگی داشت خوابم میبرد که با صدای "تموم شد" فریبا به خودم اومدم...

خواستم توی آینه نگاه خودم بکنم که دوباره مانع شد و گفت:

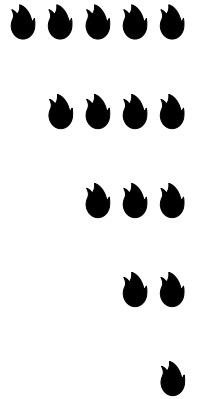
_اول لباستو بپوش بعد.

به تبعیت از حرفش به سمت کمد رفتم و لباسم و از توش کشیدم بیرون...

با کمک فریبا به تنش کردم و در آخر کفشی که امروز خریدم و پوشیدم...

کنارم باش
گردنبند بدلم و انداختم و به سمت آینه رفتم..

#پارت 142



با دیدن فرد رو به روم حیرت کرده و به وجد اومدم...

این من بودم!

تا حالا سابقه نداشت در این حد آرایش کنم، بخاطر همین خیلی تغییر کرده بودم.

آرایش ملایمی بود، ولی زیاد روم تأثیر گذاشته بود.

کنارم باش

فریبا هم به به و چه چه راه انداخته بود و هی ازم تعریف میکرد...

البته کیه که کار خودش و تعریف نکنه... هه!

با این لباسم واقعا شبیه پرنسس ها شده بودم..

در باز شد و قامت مامان تو چهارچوب در نمایان شد...

با دیدن من چشم هاش گرد شد و با تعجب نگام کرد.

جلوتر اومد و بازوهای لختم و توی دستش گرفت و گفت:

_این تویی نیلا؟ چقدر تغییر کردی!

چقدر تو این لباس خوشگل شدی...

آفرین بهت، آفرین به سلیقت!

همیشه فکر میکردم سلیقه کج و کوله ای داری... ولی ایندفعه واقعا گل کاشتی...

#پارت 143



نمیدونستم به تعریف های مامان بخندم یا گریه کنم...

آخه این چه وضع تعریف کردن بود!

فقط نیمچه لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم...

نگاهی به ساعت انداختم، هفت و نیم بود.

نگاهی به سرتاپای مامانم انداختم، یه کت و دامن سرمه ای پوشیده بود که خیلی بهش میومد...

کنارم باش

_مامان مهمونا اومدن؟

_آره عزیزم، یه تعدادشون اومدن.. ولی فعلا لازم نیست تو بری پایین؛ یکم بمون سالن که پر شد میایی...

_چشم...

مامان و فریبا رفتن و درم پشت سرشون بستن...

گوشیم و درآوردم و شماره نفس و گرفتم..

با چهارمین بوق جواب داد:

_بله نیلا...

_کجایی نفس؟

_من و یاسی آرایشگاهیم، نیکی کارش تموم شد متین اومد دنبالش باهم رفتن...

کار تو چیشد؟

_منم الان تموم شد، کی میاین؟

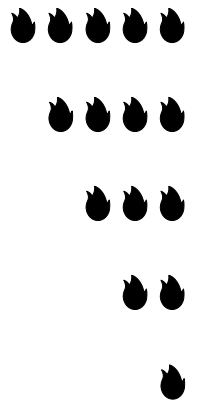
_کم مونده دیگه، یاسی داره لباسش و میپوشه...

_باشه پس منتظرم، بای.

_فعلا.

کنارم باش
گوشی و قطع کرده و با استرس توی اتاق قدم زدم.

#پارت 144



هر چقدر زمان میگذشت استرس منم بیشتر میشد...

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم...

با هزار بدبختی بالاخره ساعت 9 شد... خواستم روی تخت بشینم که گوشه توی دستام لرزید... نفس بود:

کنارم باش

_بله

_نیلا مامانت میگه بیا پایین.

_باشه اومدم...

صدای کر کننده آهنگ تا اینجا هم به گوش میرسید...

بیار دیگه خودم و توی آینه برانداز کردم...

انگار همه استرس گرفته بودن...

نمیدونم چرا...

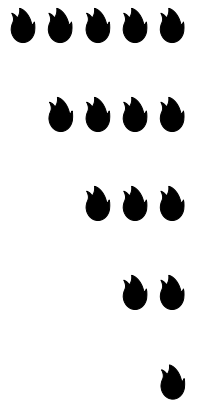
شاید بخاطر دلیل من!

در و آروم باز کردم و جلوتر رفتم...

بالای پله ها ایستادم و دستم و روی نرده ی چوبی سر دادم...

کنارم باش
آروم و با طمأنینه قدم اول و گذاشتم و یه پله پایین تر اومدم...

#پارت 145



قلبم به شدت به سینم میکوبید.

حس عجیبی داشتم.

لعنت به من! حتی نمیتونستم خودم و کنترل کردم.

هر چی پایین تر میرفتم بیشتر، سرها به طرفم میچرخید.

ولی من دنبال یه نفر بودم.

نگاه یه نفر و لازم داشتم تا تاییدم کنه.

کنارم باش

سعی کردم لبخند بزنم.

حتی به اجبار.

حتی با استرس...!

دخترا رو دیدم که با نیش باز دارن نگاهم میکنن...

سالن پر بود از مهمون و دختر پسرای جوونی که داشتن با آهنگ تو بغل هم وول میخوردن...

سنگینی نگاهی رو حس کردم...

خودش بود!

عشق من توی کت و شلوار مشکی چه جذاب شده بود...

دخترا دورش و گرفته بودند و سعی داشتند باهاش حرف بزنند...

ولی اون تنها نگاهش به یه جا بود...

کنارم باش

رنگ نگاهش کم کم تغییر کرد اخم روی صورتش جا خوش کرد.

#پارت 146



یاسمین با لبخند به طرفم اومد و دستم و گرفت در گوشم زمزمه وار گفت:

_اینقدر تابلو بهش نگاه نکن... حالا فکر میکنه خبریه...

با تعجب خیره نگاهش کردم که چشم غره ای برام رفت.

به طرف بزرگترا و کسانی که میشناختم رفتم و بهشون خوش آمد گفتم...

مهمونایی که نمیشناختم اغلب یا همکار بابا بود یا دوست مامان که باهاشون آشنا شدم..

به جمع جوون ترها پیوستم، ولی حواسم پی یه نفر دیگه بود...

زیر چشمی زیر نظر گرفتمش...

لعنتی به اون دختر که کنارش ایستاده بود و با عشوه های خرکی داشت باهاش حرف میزد و میخندید فرستادم...

نکنه نامزدش بود؟!

با این فکر یهو سرتاپام عرق کرد.

ترس داشتم، یعنی واقعا با اون دختره بود؟

توی دلم باز فحشی نثار خودم کردم.

چهارسال بی خبر موندم اونجا حالا توقعم دارم پسره ازدواج نکرده باشه...

نگار یکی از دخترای دانشگاه به سمتم اومد و دستم و کشید.



نفس و یاسی و نیکی هم پشت سرم اومدند.

رو کردم سمت نگار و گفتم:

— کجا داری میبریم دختر؟

— بسه هر چقدر اونجا وایستادی، بیا جمع گروهمون...

سرم و بالا گرفتم دیدم داریم مستقیم جایی میریم که آرشا اونجا وایستاده..

دیگه چاره ای نداشتم بالاخره دیر یا زود باید باهش رو به رو میشدم.

کنارم باش
نگار رو کرد سمت بچه ها و گفت:

بفرمایید اینم پرنسس مجلس... آوردمش براتون..

لبخندی زدم و رو کردم بهشون..

چقدر دلم برایشون تنگ شده بود.

واسه شیطنتامون، بچه بازیامون... سرکار گذاشتن های استادمون...

انگار اوناهم با دیدن من گذشته ها به یادشون افتاد که مارال یکی از دخترا گفت:

یادش بخیر نیلا، چه روزای خوبی باهم داشتیم... حیف که زود از پیشمون رفتی.

مهران پرید وسط حرفمون و گفت:

خیله خب دیگه آبغوره نگیرید

رو کرد سمت ارشا و گفت:

داداش، تو چرا ساکتی نمیخواهی چیزی بگی؟

ارشای با لحن خشک و سردی جواب داد:

— چیزی برای گفتن ندارم.

دل‌م گرفت از این لحنش... با درد و غم نگاهش کردم که بی توجه نگاهش و ازم گرفت.

#پارت 148

**

*

/ارشای/

ویسکی به دست منتظر بودم...

کنارم باش
چشم میچرخوندم تا ببینمش ولی نبود.

کلافه به دخترایی که دورم و گرفته بودند نگاه کردم که چشمم به پله ها افتاد...

روش زوم شده بودم و خشکم زده بود..

چهار سال زمان زیادی نبود، ولی میتونستم بگم خانم تر شده بود...

دیگه اون قیافه شر و شلوغ و نداشت.

با این لباسش شبیه ملکه ها شده بود...

تمام سالن و چشم میچرخوند.

انگار دنبال کسی میگشت، ناگهان چشمش به من افتاد و روم خیره شد...

اخم هام و توهم کشیدم و سرم و برگردوندم سمت دختری که نزدیکم بود...

ناخودآگاه اون و به طرفم کشیدم و تو. آغوشم گرفتمش...

لعنت بهت نیلا...

کنارم باش
برای فرار ازت به چه کسایی باید متصل شم...

نگاه خیرش و هنوزم رو خودم حس می‌کردم...

بی توجه بهش لیوان و سرکشیدم...

#پارت 149



بعد از چند لحظه دیدم که داره به طرفمون میاد.

با بچه ها حرف میزد و می خندید...

چقدر خوشحال به نظر میرسید...

داشت از چرت و پرت گفتناشون حوصلم سر میرفت که مهران گفت:

داداش چرا ساکتی حرفی بزنی...

با به یاد آوردن اینکه نیلا هم اینجاست با لحن خشکی جواب دادم:

چیزی ندارم ک بگم...

تو چشم های نیلا زل زدم..._

درآنی از ثانیه رنگ نگاهش تغییر کرد.

چشم هاش پر از غم شد.

برای یه لحظه از لحن حرف زدتم پشیمون شدم ولی سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم... حالا حالاها با این دختر کار داشتم...

/نیلا/

کنارم باش

دلیل رفتارش و نمیدونستم.

البته حق داشت، اونموقع که بین ارشا و فرانسه ، رفتن و انتخاب کردم باید فکر اینجامم میکردم.

نباید ناامید میشدم

#پارت 150



چراغ ها خاموش شد و دخترا و پسرا رفتن وسط...

آهنگ عاشقانه و ملایمی پخش شد...

روی صندلی نشسته بودم که مهران به طرفم اومد.

_این خانم خوشگله افتخار رقص میدن؟

چشمکی بر اش زدم و از جام بلند شدم.

_چرا که نه!

همراه هم میرقصیدیم، رقص مهران عالی بود تا حالا مردی و ندیده بودم که به این قشنگی برقصه... یهو جلو اومد و دم گوشم گفت:

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_آره بپرس

_تو ارشا رو دوست داری؟

با ناباوری نگاهش کردم.

این چه سوالی بود وسط رقص...

کنارم باش
چیزی نگفتم و سرم و انداختم پایین.

#پارت 151



پس دوستش داری!

دوست داشتن من فایده ای نداره... اون از من متنفره... عشق من یه طرفس...

چیزی نگفت و فقط سرش و تگون داد.

تو بغلش یبار دیگه چرخیدم و ازش جدا شدم...

حالم چندان خوب نبود، از ویلا خارج شدم و به طرف گوشه ای از حیاط رفتم...

حس کردم کسی پشت درخت هاست...

جلوتر رفتم که آرشا رو دیدم...

سیگاری به دست داشت و با عصبانیت پک محکمی بهش میزد...

جلوتر رفته و گفتم:

_تا اونجایی که من یادمه لب به سیگار نمیزدی...

برگشت و نگاهم کرد

چشم هاش سرخ شده بود و رگه های خونی توش نمایان بود...

صورتش زیر نور چراغی که افتاده بود جذاب تر نشون داده میشد...



پوزخندی زد و جواب داد:

_ فکر نمیکنی چیزی که یادته مال سالها قبله؟

_ چهار سال زمان زیادیم نیست.

_ هه! آره راست میگی، چهارسال برای تو اصلا زمان زیادی نیست... فکر میکردم با نامزدت بیایی! ولی میبینم تنهات گذاشته.

به تای ابروم و انداختم بالا و تعجب کردم.

_ نامزد؟! کدوم نامزد؟

من که ازدواج نکردم..

_ حرف خنده داری نزن نیلا... من و احمق فرض کردی؟ چهارسال پیش بخاطرش رفتی و اینجا نموندی، فکر نکن که از هیچ چیز خبر ندارم...

کنارم باش
وای خدا این پسر داشت چی میگفت...

کلافه دستم و تو هوا تکون داده و گفتم:

ببین ارشاه، من اصلا هم بخاطر پسری که تو خیالات تو هست نرفتم... دلیل اصلی من تحصیل تو اونجا بود... در ضمن باره آخره میگم نامزدی ندارم.

دوباره پوزخند تلخی زد و چرخید به طرف حوض کوچیکی که جلوی پاش بود و بهش خیره شد..

#پارت 153

★ ★ ★ ★

★ ★ ★

★ ★

★

گفته بودم بهت... چهارسال پیش... گفتم اگه بری دیگه نباید پشت سرت نگاه کنی.. گفتم که باید قیدم و بزنی و نزدیکم نشی... حالا دلیل این رفتارت و نمیدونم... نمیدونم تو سرت چی میگذره و نقشت چیه!

چرا شلوغش میکنی؟ همونطور که گفتم چهارسال زمان زیادی نیست، نیاز داشتم به این تنهایی... نیاز...

خواستم بقیه حرفم و بزخم که پرید وسطش و با عصبانیت فریاد کشید:

_آره راست میگی، چهار سال رفتن برای تو چیزی نیست... برای تویی که مغروری... تویی که دلت از سنگه و خودخواهه...

آره حق با توعه، چهار سال مدت زیادی نیست واست، چون بیخیال رفتی و اونجا خوش گذروندی...

ولی برای من صد سال گذشت...

برای منی که چشم هات شب و روزم شده...

برای منی که هر شب با دیدن عکس هات میخوابیدم...

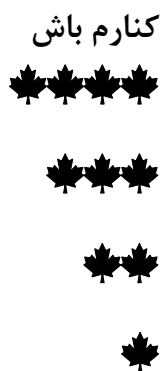
آره لعنتی...

تو همه شب و روزم شدی... تو من و اسیر خودت کردی...

با ناباوری و دهن باز نگاهش میکردم.

نمیتونستم حرف هاشو هضم کنم...

#پارت 154



نمیدونستم چی بگم!

اصلا چی داشتم که بگم...!

فقط مات و خیره نگاهش میکردم...

اعتراف کرده بود؟

دوستم داشت؟

آره همین و گفت...!

توی دلم عروسی راه افتاده بود...

ارشای مغرور، با اون همه غرورش...

مدل معروف فرانسه... حالا رو به روی من اعتراف کرده بود...

از اینکه داشت زجر میکشید قلبم به درد اومد...

روی تاب نشستم و دست هام و بغل کردم... خیره شدم به آسمون و شروع کردم حرف زدن:

پنج سال پیش بود... با دوستانم تصمیم گرفتیم بریم بیرون... از بس عشق سرعت بودم توی خیابون ها ویراژ میدادم
که خوردیم به ماشینی

#پارت 155



با حرص و عصبانیت از ماشین پیاده شدم و با راننده دعوا کردم...

لا به لای دعوا یه پسر دیگه از ماشین پیاده شد و با حرف هایی که زد رسماً بهم توهین کرد...

از اون روز به بعد تصمیم گرفتم هر طوری که شده باهاش لج کنم و بزمنش زمین...

ولی نمیدونم چطور شد... اصلا کی شد...!

عاشقش شدم... وقتی با یه دختر دیگه ای میدیدمش حسودیم میشد...

وقتی نمیدیدمش دلتنگش میشدم...

وقتی تو چشم هام خیره میشد دست و پام و گم میکردم...

به طرفش نگاه انداخته و ادامه دادم:

_آره ارشا... عاشقت شدم... بدون این که خودم بفهمم عاشقت شدم...

وقتی توی فرانسه اون ماجرای رییس شرکت پیش اومد راست بود...

من هیچوقت نتونستم بهش بگم دوسش دارم ولی برای فرار از دوس داشتن تو به طرف اون پسره رفتم...

چهارسال رفتم بهتر تصمیم بگیرم...

نمیخواستم عجول باشم و به آسونی تصمیم بگیرم... نیاز داشتم به این مدت...

کنارم باش
که تنها باشم...

که تنها فکر کنم...

ولی نتونستم فراموش کنم...

تو با یه تصادف اومدی و شدی همه زندگیم...!

#پارت 156



چشم هام پر از اشک شده بود...

ولی نمیخواستم گریه کنم...

نباید این لحظه هارو برای خودم و ارشا تلخ میکردم...

چرخید بطرفم با چشم های گرد نگاهم کردم...

میخواستم بپریم بغلش و اون چشم هاش و از کاسش دربیارم...

یهو مثل دیوونه ها به طرف خیز برداشت و من و رو دست هاش بلند کرد...

دور خودمون میچرخیدیم و قهقهه میزدیم...

تا حالا این روی ارشا رو ندیده بودم...

_ارشا بزارم زمین سرم گیج رفت...

آروم پاهام و رو زمین گذاشتم و با لبخند خیره نگاهش کردم...

با دست هاش صورتم و قاب گرفت و تو چشم هام زل زد...

چشم هاش توی صورتم در گردش بود که روی لب هام ثابت موند...

انگار برای کاری که میخواست بکنه اجازه میخواست...

کنارم باش
چشم هام و آروم بستم و باهاش همراهی کردم..

#پارت 157

??    



چشم هام و به سختی باز کردم...

خسته از روی تخت بلند شدم از اتاق رفتم بیرون...

بنظر میومد هیچکس توی خونه نیست...

روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم...

ذهنم پر کشید به مهمونی دیشب...

به اعتراف شیرینی که هر دومیون کرده بودیم... به رقص دو نفره ای که باهم داشتیم...

ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست...

موبایلم و برداشتم به نفس پیام دادم:

"بیا خونمون، تنهام"

چشم هام رو بستم و منتظر شدم...

نیم ساعت گذشته بود که با صدای زنگ آیفون چشم هام و باز کردم...

با دیدن تصویر نفس دکمه رو فشردم و در سالن و باز گذاشتم...

دوباره روی کاناپه نشستم و منتظر شدم

_سلام نیلا، خوبی؟ چیزی شده؟

_نه حتما باید چیزی بشه که بیایی اینجا؟

_نه خب! ولی ما که دیشب باهم بودیم...

_تنها بودم...

_راستی دیشب چی شد؟ فرصت نشد بپرسم! چیشد یهو با ارشا رقصیدی؟ دخترا با دیدنت کپ کرده بودن و میخواستن بیان همون وسط ازت دلیل کارتو بپرسن ولی من نداشتم...

از اول ماجرا تا آخرش و تعریف کردم..

با دهن باز داشت نگام میکرد که زدم زیر چونس که دهنش بسته شد...

_نکبت این چه کاری بود!

خدایی گفت که میاد خواستگاریت؟

_اره مگه چیه؟

_آخه بهش نمیداد این همه هول باشه...

خنده ی شیرینی کردم و گفتم:

کنارم باش

_خودمم طاقت ندارم، هر چه زودتر میخوام مال ارشا بشم...

ادامو درآورد و اضافه کرد:

_تو که به عشق و عاشقی اعتقادی نداشتی حالا چیشدا!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...

#پارت 159

/ارشا/

_مامان عجله کن دیگه... دیر, شد ساعت هشت شدا...

_عزیز دلم صبر داشته باش؛ چقد هولی تو...

با دادی که زدم آرام از تو اتاقش پرید بیرون...

کنارم باش
_ آرام عجله کن..

_ خيله خب بابا چخبرته! دارم ميام...

همگی آماده جلوی در ایستادند...

بابا خواست طرف ماشینش بره که نذاشتم..

_ با ماشین من میریم...

/نیلا/

با صدای زنگ در با عجله لباس بلند یشمیم رو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون...

بابا دستگیره در و پایین کشید و منتظر شد...

اول یه مرد قد بلند با موهای جو گندمی وارد شد...

بعدشم یه زن که لباس شیک و طلایی پوشیده بود..

یه دختر که میخورد همسن من باشه هم همراهشون داخل شد... حدس زدم که باید خواهرش باشه...

کنارم باش

و در آخر...

ارشا با قدم های محکم جلوتر اومد...

بابا و مامان مشغول احوالپرسی با پدر و مادر ارشا بودن و حواسشون به ما نبود...

مرد من چه جذاب شده بود...

گلی که توی دست هاش بود و به من سپرد... آروم لب زد:

_چقدر ماه شدی؟

با عشوه خندیدم که لپم و کشید و گفت:

_اینجوری نخند، کم طاقتم میکنیا..

چشم غره ای برایش رفتم و وارد سالن شدیم.

#پارت160



کنارم باش



روی مبل روبه روی ارشا نشستم..

کنارم محیا و به ترتیب ماهان نشسته بود...

محیا سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

_میگم چه جیگری و تور کردی شیطون!

_کوفت، ببند دهنتو آبروم و بردی...

نیشخندی زد و روش و برگردوند.

چشمم به مامان افتاد که با اشاره میگفت چایی بیارم...

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

استکان هارو با استرس توی سینی چیدم و چایی رو با وسواس ریختم...

قلیم به تپش افتاده بود.

به ترتیب به آقای رادمهر و بابا بقیه تعارف کردم...

جلوی ارشا ایستادم که آروم لب زد :

_ممنون خانومم

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم

#پارت161



آقای رادمهر شروع کرد حرف زدن:

_خب میخوام برم سر اصل مطلب...

راستش این آقا پسر ما اهله درسه؛ از بچگی همش سرش تو کتاب بوده و بس. تا اینکه توی دانشگاه دختر شمارو دیده و یه دل نه صد دل عاشقشون شده...

با حرف آخرش نگاهم و چرخوندم سمت ارشا که اونم همزمان نگاهم کرد...

لبخند خوشگلی زد که دوتا لب هاش چال افتاد.

چشمکی زد و دوباره سرش و برگردوند.

دوباره صدای آقای رادمهر به گوشم خورد:

_میخواستم دختر شمارو برای پسرم خواستگاری کنم... اگه اجازه بدین این دوتا جوون اول صحبت هاشون و بکنن تا ماهم بقیه حرف هارو بزنینم.

_خواهش میکنم جناب، تصمیم با دخترمه؛ هر چی نیلا تصمیم بگیره باهاش موافقت میکنم...

بعد رو کرد بهم و گفت:

_پاشو آقارو راهنمایی کن حیاط.

سرم و انداختم پایین و آروم "چشم" ی گفتم و از جام بلند شدم..

#پارت 162



از ویلا خارج شده و به طرف آلاچیق کوچیکی که بابا تازه درستش کرده بود رفتم.

ارشا هم به دنبالم اومد و روی میز چوبی نشست...

دستاش و توی جیبش گذاشت و رو کرد سمت آسمون و گفت:

_نیلا باورت میشه؟

_باور چی؟

_یه روزایی فکر میکردم عشق احمقانه ترین چیزیه که مردم بهش اعتقاد دارن... وقتی کسی حرفی از عشق میزد بهش پوزخند میزد و تو دلم مسخرش میکردم...

ولی چهارساله خودم به این درد دچارم...

خودم عاشقم...

عاشق دختر مغرور...

دختری که با شیطنتاش قلبم و تصاحب کرد...

دستام و بغل کرده و آروم زمزمه کردم:

_منم هیچوقت نمیتونستم به همچین روزی و تصور کنم...

به ازدواج فکر نمیکردم ولی حالا کاری باهام کردی که هر چی زودتر میخوام مال تو بشم...

با این حرفم بیهو طرفم چرخید و با شیطننت گفت:



__ که اینطور پس میخوای زودتر مال من باشی...!

اگه بخوایی میتونم قبل عروسی...

نذاشتم ادامه ی حرفش و بزنه...

پس گردنی بهش زدم و با اخم گفتم:

__ بی ادب، پاشو برو بهشون بگو جوابم مثبته...

ارشا درحالی که دستش و به گردنش میکشید جواب داد:

__ به من چه پاشو برو خودت بگو.

چشم غره ای برایش رفتم و از جام بلند شدم...

همزمان وارد ویلا شدیم.

همه ی سرها به طرفمون برگشت...

منتظر به من چشم دوخته بودند که لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین...

ترلان جون (مامان ارشا) بلند شد و به طرفم قدم برداشت..

_مبارک باشه عزیزم.

دستم و گرفت توی دست هاش و حلقه ای که درخشش نگین هاش چشمم و میزد به انگشتم انداخت...

تشکری کردم که من و توی آغوشش گرفت و فشرد...

_قابل نداره عروس گلم.



راوی /

توی آینه به خودش نگاهی انداخت...

دختری با موهای دودی و چشمانی سبز...!

لباس سفیدی به تن کرده و با آرایشی که آرایشگر روی صورتش ماهرانه بکار برده بود دخترک شبیه پرنسس ها شده بود...

پسری مغرور، و دختری جذاب...

کنارم باش
بعد از سال ها بهم رسیده بودند...

دختر و پسری که هیچوقت انتظار عاشق شدن نداشتند...

/نیلا/

دور خودم میچرخیدم و خوشحال بودم...

نفس و نیکی و یاسمین ساقدوش هام شده بودن...

مهران و متین و بنیامین هم ساقدوش ارشا شده بودند...

هممون خوشحال بودیم...

یه خوشحالی وصف ناپذیری توی وجودم ایجاد شده بود.

#پارت 165

کنارم باش



با صدای فیلمبردار به طرفش چرخیدم.

آقا داماد او مدن آماده باشین لطفا...

لبخندی زدم و منتظر شدم...

در باز شد و قامت ارشا تو چهار چوب در نمایان شد.

با دیدنش تو کت و شلوار مشکی که به تن داشت قند توی دلم آب شد...

موهایش به حالت خاصی بالا برده شده بود که جذاب ترش کرده بود...

اونم با دیدن من مات مونده بود...

فیلم بردار هم از این لحظه ها استفاده میکرد و هی فیلم میگرفت.

بعد از چند لحظه با قدم های بلند خودش و بهم رسوند...

توی چشم های هم خیره بودیم که یهو سرم و بین دو دست هاش گرفت و روی پیشونیم ب**و*س*ه ای کاشت...

#پارت 166



چشم هام و آروم بستم و این لحظه هارو توی ذهنم سپردم.

دسته گل و توی دستم گرفتم و باهم از آرایشگاه بیرون اومدیم...

با دیدن ماشینمون از، ذوق جیغی کشیدم.

_وای ارشایین و از کجا آوردی؟

_خریدمش خانومم... از این به بعد این ماشین مال توعه...

با عشق نگاهش کردم...

طرف ماشین **BMW** سفیدی که روش گل های قرمز و سفید تزیین شده بود رفتیم.

هر دو سوار شدیم و راه افتادیم..

بچه ها هم دنبال ما داشتند میومدند..

وارد تالار بزرگی شدیم...

همه به احتراممون از جاشون بلند شده بودند...

بعد از خوش آمد گویی به مهمونا به طرف جایگاه مخصوص عروس و داماد رفتیم...

#پارت 167



*

دوساعت گذشته بود و من فقط نشسته بودم به دختر و پسر هایی که وسط داشتند میرقصیدن نگاه میکردم... تا اینکه دی جی با گفتن: "نوبتیم که باشه؛ نوبت رقص عروس و دومادمونه به افتخارشون یه دست بزنین" وسط و خالی کرد.

همزمان با ارشا از جامون بلند شدیم به طرف جایگاه رقص رفتیم...

آهنگ ملایم عاشقانه ای شروع به نواختن شد...

چراغ‌ها خاموش شدن و من تو آغوش ارشا گم شدم...

*

(دو سال بعد)

_ارشا زود باش بچه‌ها منتظرن...

_خب عزیزه من تو حامله‌ای نباید اینقدر عجله کنیم، اونا هم میدونن این موضوع و...

زدم پس کله‌ش و گفتم:

_الکی من و بهونه نکن، از تنبلیته که تا الان خوابیدی...

بعد از این حرفم صدای موبایلم به گوش خورد

_بله.

صدای جیغ نفس از پشت تلفن بلند شد:

کنارم باش

_بله و کوفت، کدوم گوری هستین پس... دوساعته منتظر شماییم...

_اومدیم نفس، حرص نخور که شیرت خشک میشه.

دیگه اجازه ی حرفی بهش ندادم و موبایل و قطع کردم...

سوار ماشین شدیم و به طرف مقصد مورد نظرمون رفتیم...

با ترمزی که جلوی بنیامین زدیم از جاش پرید و با حالتی رنگ پریده به طرفمون نگاه کرد.

قهقهه بلندی زدیم و از ماشین پیاده شدیم..

مهران شروع کرد غر زدن:

_کجایی پس شماها...

ارشا دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

_نخواستم دخترم اذیت بشه خواستیم آروم حرکت کنیم.

چشم غره ای براش رفتم که مهران گفت:

_الکی دخترت و بهونه نکن... ما که میشناسیمت تا لنگه ظهر خوابی...

_خیله خب حالا، راه بیوفتین به شب نخوریم... بریم که دریا منتظر مونه...

با لبخند دوباره سوار ماشین شدم...

کمی از راه رو رفته بودیم که ارشا آهنگی رو پلی کرد همراهش شروع کردیم به خوندن:

تو اومدی تو زندگیم

همه چی عوض شد انگار...

واسم عشق معنی نداشت

و عاشق شدم این بار...

تا تو رو دیدم و انگار

شدم به تو گرفتار....

تو اومدی تو زندگیم

وقتی چشم هات و دیدم...

کنارم باش

جز تو از دنیا و آدم

هاش دست کشیدم...

تو رو از روزی که دیدم

دیگه یه آدم دیگه م...

توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

_ارشا؟

_جانم خانومم

_ممنونم... بخاطر همه چیز...

بخاطر عشقی که بهم بخشیدی...

بخاطر دخترمون...

بخاطر زندگی که واسم ساختی...

بخاطر این سرنوشت...

از همه چیز ممنونم..

کنارم باش

_منم از تو ممنونم..بخاطر قلبی که بهم دادی، اعتمادی که بهم کردی...

_عاشقانه دوست دارم مرد من...

لبخندی زد و روی دست هام بوسه ای از جنس محبت و عشق کاشت...

پایان

عزیزای دل

امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه.

بخاطر کم و کاستی ها معذرت خواهی میکنم..

ممنونم از اینکه وقتتون رو صرف این رمان کردین..

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

